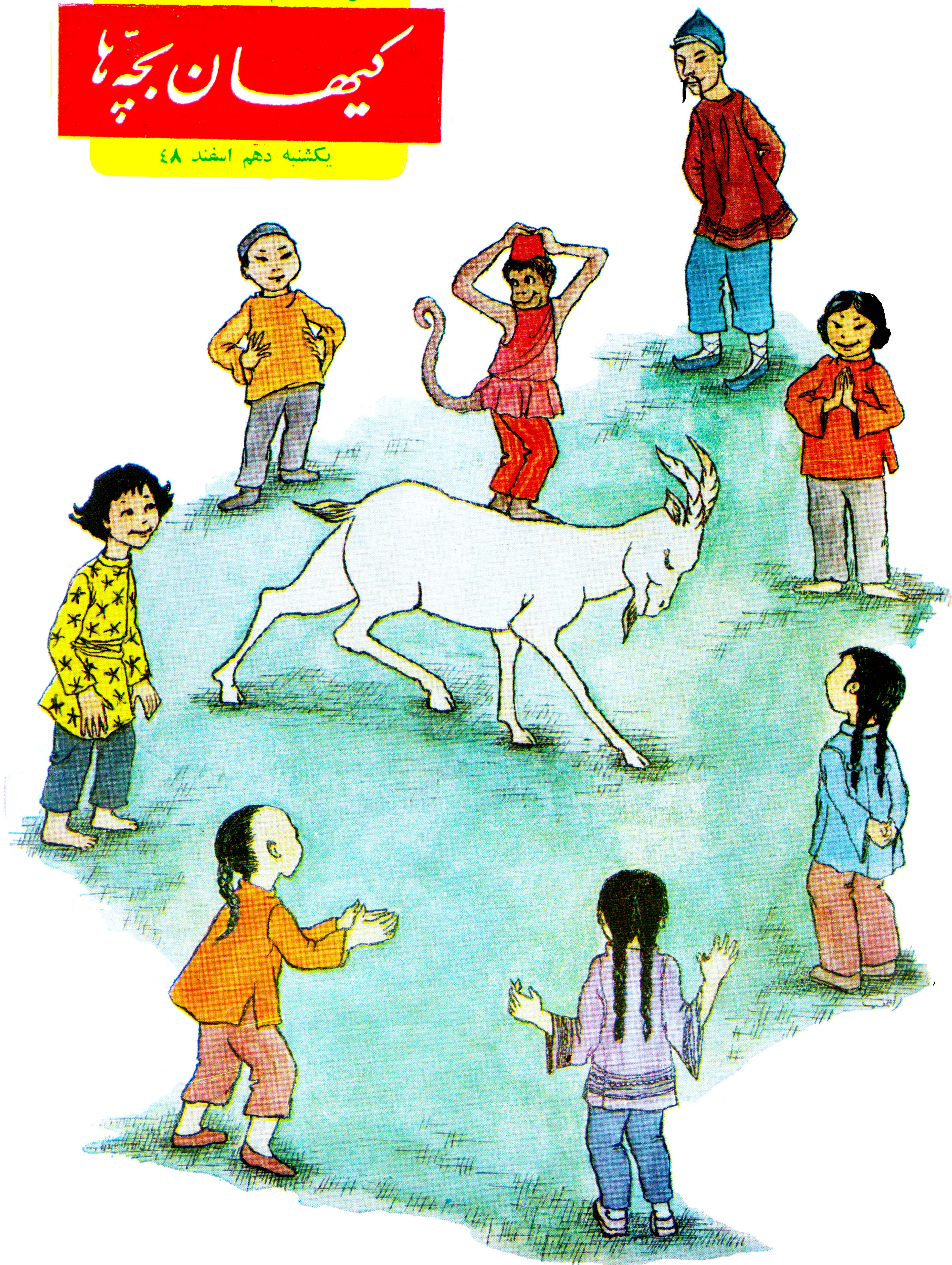
سال چهاردهم ــ شماره ٦٧٧

کیهان بچه‌ها

یکشنبه دهم اسفند ٤٨



والاحضرت ولیعهد

نمایشگاه نقاشی کودکان ایران را در پـاریس افتتاح کردند



❋ ❋ درمسافرتی‌که درماه‌گذشته‌والاحضرت ولیعهد رضا پهلوی بهمراه والاحضرتین فرحناز وعلیرضا پهلوی به پاریس‌نمودند نمایشگاه نقاشی کودکان ایران‌را که از طرف «خانه ایران» در پاریس ترتیب یافته بود افتتاح‌کردند وسپس‌ازکاخ«دکوورت» درموزه علوم طبیعـــی پاریس‌دیدن نمودند.

این عکس والاحضرتها را هنگام‌افتتاح نمایشگاه نقاشی‌کودکان ایران نشان میدهد. ❋ ❋

خبرهای کوچک از کیهان

مدرسهٔ ایرانی در هامبورگ تاسیس میشود

یك آموزشگاه ایرانی در بندر هامبورگ ، آلمان باختری، تاسیس خواهد شد .

وزارت آموزش و پرورش اکنون طرحی را که دراین مورد پیشنهاد شده است در دست مطالعه دارد. آموزشگاه ایرانی که احتمالا در آغاز کار فقط شش کلاس ابتدایی خواهد داشت باکمك ایرانیان مقیم هامبورگ و مقامات آموزشی آلمان فدرال تاسیس خواهد شد.

بیش از ۱۰۰۰ خانواده ایرانی در هامبورگ اقامت دارند وفرزندان آنها ، که شماره شان بیش از ۳۰۰۰ نفر است خواهند توانست به مدرسه ایرانی بروند . همین آموزشگاه در عین حال خواهد توانست کلاس‌هایی برای تدریس زبان و ادبیات فارسی به همسران آلمانی ایرانیان ودیگر آلمانیهای علاقمند تشکیل دهد.

طرح بزرگترین نمایشگاه ایران تهیه شد

طرح برگزاری بزرگترین نمایشگاه تجارتی و صنعتی منطقه‌ای ایران تهیه شد و برای بررسی نهائی تسلیم وزارت اقتصاد گردید .

این نمایشگاه همزمان با برگزاری جشن‌های دوهزار وپانصدمین سال شاهنشاهی ایران درمحل نمایشگاه های دائمی (محل نمایشگاه آسیائی تهران) ترتیب می‌یابد .

یك مقام مطلع گفت : نظیر چنین نمایشگاهی تا آن تاریخ یعنی سال ۱۳۵۰ در هیچ یك از ممالك آسیائی برپا نخواهدشد.

وی افزود : انتظار میرودبیش از ۵۰ کشور اعم از آسیا ـ اروپا و حتی امریکا و افریقا در این نمایشگاه شرکت کنند.

فضانوردان «آپولو ـ ۱۴» در مکزیك تمرین میکنند

سه فضانورد آمریکائی که با آپولو-۱۴ برسطح ماه فرودخواهند آمد ، در مکزیك تحت شرایطی شبیه وضع سطح ماه ، در یك منطقه دور افتاده که مشابه سطح کره ماه است ، به تمرین پرداختند.

این سه فضانورد که عبارتند از «آلن شپارد» ، «ادگار مایکل» و «استوارت روسا» در ناحیه «ال بیناکات» در ایالت «اسونورا» در شمال غربی مکزیك ، تحت آموزش قرار گرفته‌اند .

«ال بیناکات» که یك منطقه کوهستانی است ، کاملا خشك و بی‌آب بوده و دارای گودالهای بزرگی است که قطر بعضی ازآنها به یك کیلومتر می‌رسد .

«استفن پاستورینو» ، مشاور آمریکا در «سونورا» گفت وظیفه فضانوردان ، تطبیق دادن خود با شرایط سطح کره ماه است.

تلویزیون گیلان ـ مازندران روز اول عید آغاز بکار میکند

ساختمان تلویزیون گیلان ـ مازندران روباتمام است و با پایان آن مردم این دو منطقه وسیع‌کشور از شب عید نوروزخواهند توانست از برنامه‌های تلویزیونی استفاده کنند .

این مرکز برنامه‌های آزمایشی خود را از نوروز ۴۹ روزانه‌تقریبا بمدت ۴ ساعت آغاز میکند و پس از این برنامه آزمایشی تلویزیون گیلان ـ مازندران نیز مانند سایر شبکه‌های تلویزیون ملی ایران پخش برنامه‌های منظم‌تر را شروع‌خواهد کرد .

مرکز تولید تلویزیون گیلان ـ مازندران در رشت ومرکزفرستنده آن در زیباکنار قرار دارد .

ماهواره جدید امریکا

سازمان فضایی آمریکا ، اعلام کرد که یك ماهواره رصدکننده خورشیدی در سال ۱۹۷۳ به فضا پرتاب خواهد کرد تا علل افزایش فوق‌العاده حرارت را در فاصله ۱۶۰۰۰ کیلومتری فراز کره خورشید، تعیین کند .

حرارت سطح خورشید درفاصله ۱۶۰۰۰ کیلومتری آن ، در حدود ۵۵۰۰ درجه سانتیگراداست و در یك نقطه این نسبت شدیدا بهم خورده است.

ماهواره رصاد خورشیدی که «اوسو ـ ۷» نامیده میشود ، در مداری به ارتفاع ۵۴۵ کیلومتر ، به دور زمین خواهد چرخید.

طرح ترن برقی جلفا ـ تبریز اردیبهشت‌ماه پیاده میشود

۵ نیروگاه برق هریك به قدرت ۱۰ هزار کیلووات برای تامین‌برق موردنیاز ترن برقی جلفا و تبر ایجاد میشود و محل ایجاد این نیروگاهها در مسیر راه‌آهن تبریز، جلفا میباشد .

مهندسان نقشه‌بردار شوروی هم‌اکنون مشغول نقشه‌برداری از مسیر راه‌آهن تبریز ـ جلفا هستند و کار آنها در فروردین ماه خاتمه می‌یابد و از اول اردیبهشت ماه طرح موردنظر پیاده میگردد.

پیاده کردن این طرح دوسال بطول می‌انجامد ودراین‌مدت علاوه براینکه ریل مسیرراه‌آهن‌صوفیان‌ـ جلفا تعویض میشود نیروگاههای برق نیز در جلفا ،هرزند ،مرند، صوفیان و تبریز ایجاد میشود.



بی‌لینگ دختر مرد پولداری بود . لباسهای او از بهترین پارچه‌های ابریشمی دوخته میشد. خانه‌ای که در آن زندگی میکرد ، صدها اطاق بزرگ و زیبا داشت. آنچه راکه او میخواست فورا برایش آماده میشد ، باوجود این بی‌لینگ زیاد خوشحال نبود .

پدر بی‌لینگ بقدری پولدار بود که او مثل دیگر بچه‌های دیگر بمدرسه نمیرفت. یك معلم بمنزل آنها میرفت و همانجا باودرس میداد و فقط بچه‌های دبستان پولدارپدرش میتوانستند بااو بازی کنند بی‌لینگ مجبور بود که همیشه در چهار دیواری خانه بزرگ «وو» بماند.

بعضی وقتها بقدری از تنهائی ناراحت میشد که بطرف خانه‌های دربانها میرفت و ببازی بچه های آنها خیره میشد. دلش میخواست که اوهم بتواند مثل آنها بدود ، بازی کند ، کشتی بگیرد ، و توی خیابان برود و همه چیز و مردم را تماشا کند .

یکروز موقعی که داشت بازی بچه‌ها را تماشا میکرد فریاد کشید :

ـ آه ببین پسرك چطور دارد حلقه‌اش را میچرخاند ، نگاه کن آن سگ پشمالوهم ازتوی آن رد میشود . منهم می‌توانم مثل او حلقه را توی خیابان بچرخانم ولی حیاط های قصر ما خیلی کوچك است غیر از این من از این اسباب بازی‌ها و حلقه‌ها ندارم.

دربان پیری که آنجا روی صندلی گوش
نشسته بود گفت :

ـ خانم کوچولو ، مگر پدر شما از اسباب بازیهایی که همه بچه‌ها دارند بتو نمی‌دهد؟ آخر چطور تو دلت میخواهد که مثل آن پسرك باشی که هرگز در عمرش یك شکم سیر غذا نخورده چطور باو حسودی میکنی ؟ بحیاط قصر برو و هرطورکه دلت میخواهد بازی کن.

بی‌لینگ کوچولو خواهش کرد و گفت:

ـ اوه ، خواهش می‌کنم بگذارید که من همینجا بمانم . اگر یك کمی بیشتر تماشا کنم طوری که نخواهد شد .

پیش از اینکه پیرمرد بتواند جوابی بدهد از دور صدای زنگی شنیده‌شد وصدانزدیکترشد.

آه چه صدای دلنوازی بود .

بی‌لینگ گفت :

- آه حتما این آب‌نبات فروش است . آه حالا حتما میگذارید که من اینجا باشم.

پیرمرد گفت :

- نه این آب‌نبات فروش نیست . این مردی است که با بز وسگ ومیمونش نمایش میدهد.

بی‌لینگ از دربان خواهش کرد و گفت :

- خواهش میکنم او را توی قصر بیاور تا برای ما نمایش بدهد . پدرم پولش را میدهد.

کمی بعد آن مرد باحیواناتش توی قصر بود و تمام اهل قصر از آمدن او باخبر شدند و می‌گفتند :

- نمایش میمون ، نمایش میمون ! و همه دوان دوان برای تماشای آن میآمدند .

آن مرد درحالیکه آواز میخواند گفت :

- آه سگ پشمالو بروبرای مردم‌نمایش‌بده!

سگ بجلو دوید و زنگوله‌هایی که بدور گردنش بسته شده بود جرینگ ، جرینگ صدا میکرد. سگ یکدور بدور حیاط قصر چرخید، بعد آمد جلوی اربابش نشست.

بعد باز مرد گفت :

- ای بز ریش بلند بدو جانم وسط و برای مردم نمایش بده ! در تمام این مدت بی‌لینگ کنار او ایستاده بود و از شادی می‌خندید . با تماشای این چیزها دیگر تنهائیش را فراموش کرده بود .

مرد باز گفت :

- آهای میمون بی‌ریخت عاقل مگر تو از سگ و بز تنبل‌تری ؟ برو وسط جانم ! باصدای زنگوله‌ها ، میمون از پشت آن مرد بالا رفت.

بی‌لینگ آهسته بدربان پیر گفت :

- دربان ، چقدر دلم میخواست‌که این‌میمون مال من باشد - درست یك عروسك زنده‌است!

پیرمرد خندید و گفت :

- حیوان بسیار باهوشی است . ولی خانم کوچولو کسی بجز این مرد میمون ندارد.



بی‌لینگ حرفی نزد. فقط پیش خودش فکر میکرد «من این میمون را خیلی دوست دارم و خواهم داشت».

وقتیکه نمایش تمام شد حس کرد که بدون میمون نمی‌تواند زندگی کند.

آه میمون چه حرکات جالبی میکرد معلق میزد پشتك میزد. از سروکول مرد بالا میرفت. بعد دوید پشت بز نشست. بزهم اورا سواری میداد.

ولی ناگهان سگ کوچولوی بی‌لینگ به طرف میمون دوید، میمون بدو سگ بدو. آخر میمون از دیوار راهرو بالا رفت و روی گچ کاری های آن آویزان شد.

مرد فریاد زد:

– ای داد، میمون مرا پائین بیاورید!

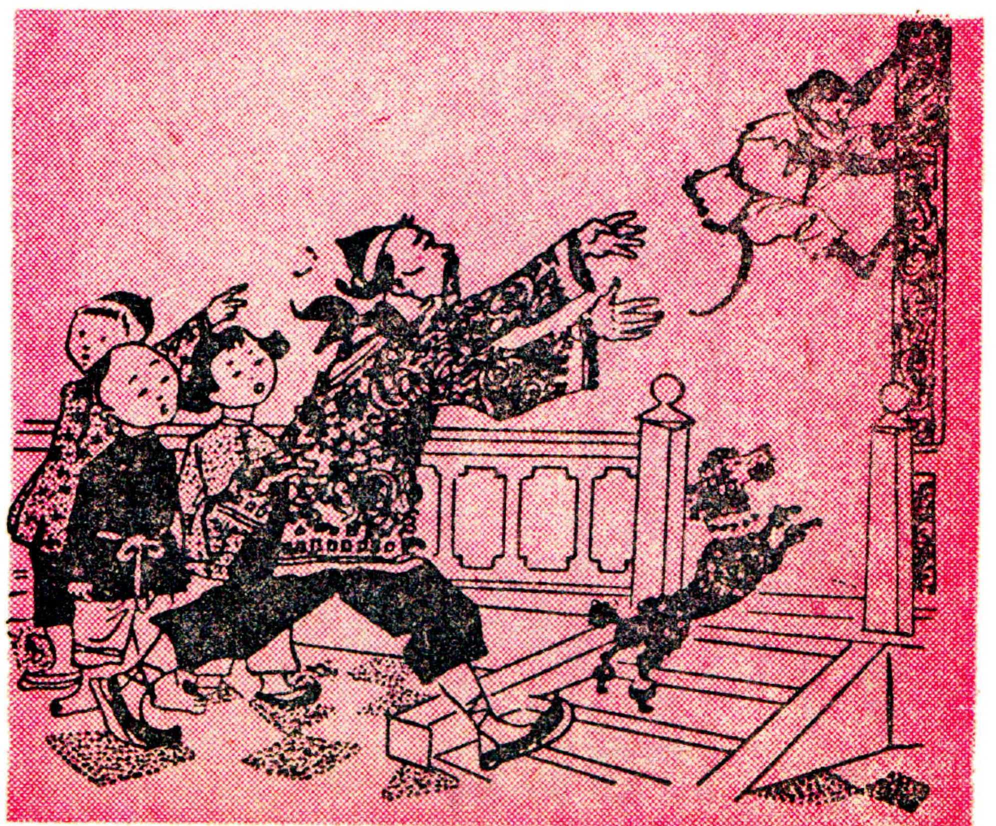
همه میخواستند میمون را بگیرند و آن مرد میگفت:

– آخر من حالا چطور می‌توانم بدون میمون نان دربیاورم.

بی‌لینگ گفت:

– غصه نخور، من از پدرم خواهش میکنم که دوبرابر پول آنرا بتو بدهد.

پدر بی‌لینگ وقتیکه از موضوع باخبر شد خیلی خندید و دوبرابر قیمت میمون بآن مرد پول داد.



بی‌لینگ بعد از رفتن مرد نمایشگر بتنهایی توی راهرو بجستجوی میمون مشغول شد. حالا دیگر میمون مال او بود. ولی آنروز و چند روز بعد هرچه بی‌لینگ گشت نتوانست میمون را پیداکند. شاید میمون بگوشه‌ای رفته بود واز گرسنگی همانجا مرده بود. بی‌لینگ خیلی از گم‌کردن میمون ناراحت بود.

یکروز آشپز قصر خبر دادکه مرتب ازآب‌نباتها و خوراکیهاکم میشود و میگفت‌این روح آن میمون است‌که آنها را برمیدارد. ازشنیدن این خبر بی‌لینگ خیلی خوشحال شد، چون حالا دیگر اطمینان پیدا کرده بود که میمون‌عزیز او زنده است. آشپز و همه مستخدمین‌میگفتند که باید صندوق غذاها را خوب قفل کنند تا روح میمون گرسنه بماند وازقصر بیرون برود. هرچه بی‌لینگ اصرار کرد این کار را نکنند، کسی بحرف او گوش نکرد.

یکشب موقعیکه بی‌لینگ میخواست بخوابد ناگهان صدای گریه‌ای شنید. از جایش بلندشد و توی راهرو رفت. در آخر راهرو دختر کوچکی را دید که سرش را توی‌دامنش گذاشته است و دارد گریه میکند.

بی‌لینگ فورا دختر بچه‌ای را که توی آشپزخانه کار میکرد شناخت و پرسید:

– دختر جان چرا گریه میکنی.

دخترك تا سرش را بلند کرد، میمون‌ازتوی بغلش بیرون پرید، کمی دوید و باز توی بغل او رفت.

دخترك باترس گفت:

– بی‌لینگ، خواهش می‌کنم مرا تنبیه‌نکن!

بی‌لینگ پرسید:

– چرا تو را تنبیه بکنم؟ بگو ببینم میمون را از کجا پیدا کردی؟

– من روز نمایش از این میمون خیلی‌خوشم آمد. او را گرفتم و تاامروز از او نگهداری



کردم . خواهش میکنم که مرا ببخشی این من بودم که از آشپزخانه غذا برمیداشتم و بمیمون میدادم ولی حالا آشپز درهمه‌چیز را قفل‌کرده است و من میترسم که میمون‌از گرسنگی‌بمیرد.

– ولی چرا اینجا گریه میکنی ؟

– من میمون را آورده بودم تا بدون اینکه کسی بفهمد آن را توی اطاق توبگذارم، تاکسی از کار بد من باخبر نشود.

دخترك این را گفت و با مهربانی میمون را توی بغل بی‌لینگ گذاشت و خواست برود که بی‌لینگ گفت :

– صبرکن ! نرو !

دراین موقع ناگهان میمون از بغل بی‌لینگ توی بغل دخترك پرید .

بی‌لینگ گفت :

– ببین ، میمون تو را دوست دارد . تو باید از او نگهداری کني. چون تواسباب‌بازی‌نداری ولی من خیلی اسباب بازی دارم . میمون‌مال‌تو باشد !

فردا صبح همه ازاین موضوع باخبر شدند. وقتیکه پدر بی‌لینگ ازاین موضوع باخبر شد گفت :

– دختر جان تو کار بسیار خوبی کردی!

پدر بی‌لینگ بقدری از این کار دخترش خوشحال شده بود که دستور داد ، دخترك همبازی بی‌لینگ بشود و با او بازی‌کند . ازاین ببعد دیگر «بی‌لینگ» تنها نبود . دیگر همبازی خوبی پیدا کرده بود . ولی پیرمرد دربان‌کمی ناراحت بود ، چون می‌گفت:

– حیف‌که دیگر خانم کوچولو برای تماشای بازی بچه‌ها پیش می نمی‌آید .

پایان

حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱ – افقی : ۱ – ریشه – هدر. ۲ – فسا – زاد . ۳ – کتل – اهرمن . ٤ – رگ – د. ٥ – امر – آگه. ٦ – حق – وز. ۷ – سینما – کار. ۸ – متر – اره . ۹ – دنا – چانه.

عمودی : ۱ – فکر – سرد. ۲ – رستگاری. ۳ – بال – نما . ٤ – رحمت. ٥ – هزار – قارچ. ٦ – هدا. ۷ – هدر – کان. ۸ – ماهواره. ۹ – رکن – زره.

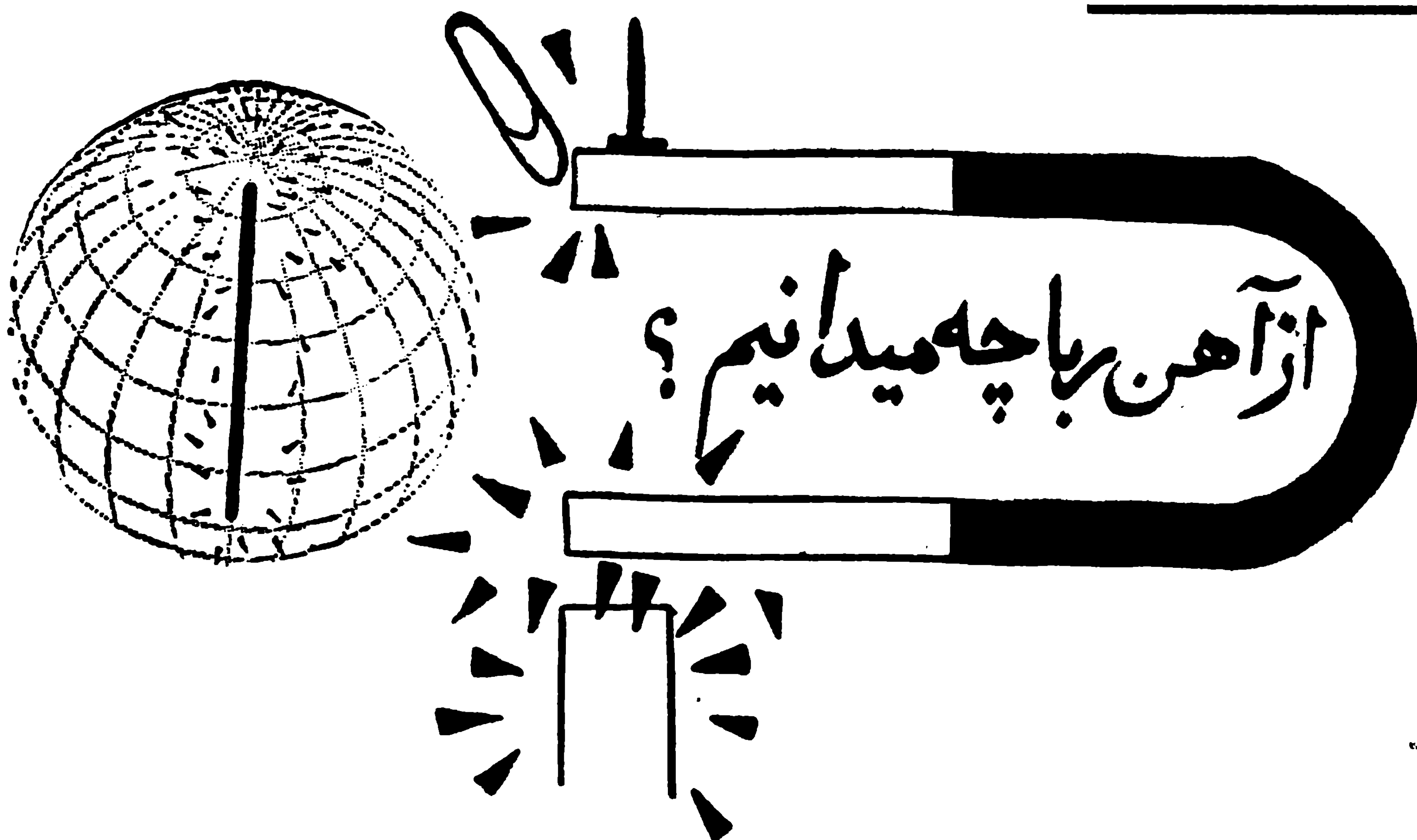
حل جدول شماره ۲ – افقی : ۱ – قطب‌نما. ۲ – وز. ۳ – مس – ره . ٤ – ممنوع . ٥ – ها – هس. ٦ – وا. ۷ – پرتقال .

عمودی : ۱ – دم. ۲ – سماور . ۳ – طب – ات . ٤ – پند . ٥ – نو – ما. ٦ – مزرعه. ۷ – شب.

حل جدول شماره ۳ – افقی : ۱ – اسفند . ۲ – برنده . ۳ – تن . ٤ – بر . ٥ – نو . ٦ – از. ۷ – کن. ۸ – دوش – بم . ۹ – سپاه – بیگنه.

عمودی : ۱ – ده. ۲ – ابر – شد . ۳ – سر. ٤ – من. ٥ – ند – تابناك – بن . ٦ – دهان – روزنامه

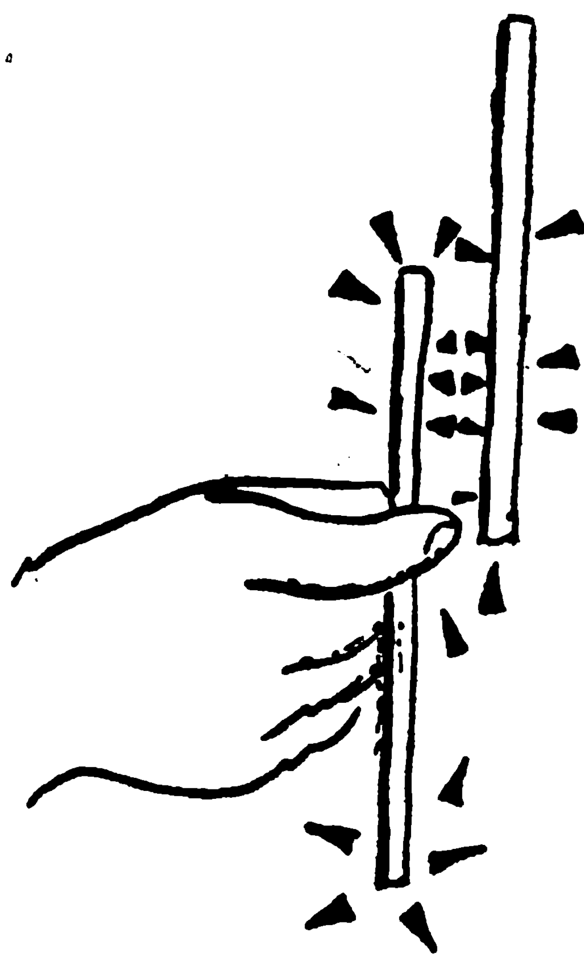
چند آزمایش علمی



«قدیمی‌ها آهن‌ربارا یك‌چیزسحرآمیز وجادوئی میدانستند و شماهم پس از این آزمایشهای علمی که تفریح زیادی هم دارد ممکن است همین عقیده را پیدا کنید . حالا این‌شما و این‌ده آزمایش سرگرم‌کننده».

۱ ــ همه کس میداند که آهن ربا چیزهائی را بخودش میکشد و میچسباند ولی باید دید که آهن‌ربا چه چیزهائی را بخودش میکشد ؟

در حدود بیست عدد از چیز های کوچك مثل سنجاق ، نخ ، مداد پاك‌کن ، میخ ، کبریت ، نوك‌قلم، گیره و چیز های دیگر جمع کنید و یکی یکی را امتحان کنید آنچه را که آهن‌ربا جمع کرد در یك گوشه بگذارید و آنچه را که بخودش تکشید درگوشه دیگری جمع کنید بعد هریك از این دو دسته رابدقت آزمایش و وارسی کنید تا به بینید چه چیزی باعث شد که دسته اول را آهن‌ربا بخودش جذب کرد . بدون شك نتیجه میگیرید که آهن‌ربا چیزهائی راکه در آن آهن یا فولاد بکار رفته است بخودش میکشد و جذب میکند . ممکن است بگوئید که آهن‌ربا بعضی فلزات دیگر را هم بغیر از آهن جذب میکند حق با شماست ولی باید دانست که آن عمومی نیست .



۲ ــ آیا آهن‌ربای بزرگتر قوی‌تر است ؟

چند آهن‌ربا باندازه های مختلف انتخاب کنید و مقدار زیادی سنجاق هم روی کاغذی بگذارید دو عدد از آهن رباها را که یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر است بکار برید و ببینید کدامیك از ایندو آهن‌ربا مقدار بیشتری از سنجاق ها را بخودش‌کشیده است آندو را باز با دو آهن ربای دیگر که آنها هم یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر است تکرار کنید و باز هم ادامه بدهید لازم است که اینکار را چندین دفعه تکرار کنید .

با چند آزمایش مختلف خواهید فهمید که بعضی از آهن‌ربا های کوچك قدرت آهن رباهای بزرگ را دارد. حتی بعضی ازآنها قویتر ازآهن‌رباهای بزرگتر است. هروقت بچنین نتیجه‌ای نرسیدید لازم است که آزمایش خودرا بازهم تکرار کنید اندازه یك آهن‌ربا نمیتواند قدرت آن را نشان دهد بلکه بترکیب خود

آهن‌ربا بستگی دارد فایده دیگر این آزمایش این است که نشان میدهد تا درباره یك چیزی باندازه‌کافی تجربه نکردیم نباید زود قضاوت بکنیم .

۳ ــ آیا یك آهن‌ربا میتواند آهن‌ربای دیگررا جذب کند ؟

دو آهن‌ربا بشکل مداد را انتخاب کنید . یکی از آنها را روی میز بخوابانید و دیگری را آهسته آهسته از بالا بآن نزدیك کنید و ببینید که چه‌اتفاقی میافتد . این کار را چندین مرتبه تکرار کنید . بعد آهن ربائی را که در دست دارید این سرو آن سر کنید و بآزمایش خود ادامه بدهید و باز کار خود را چند بار تکرار کنید . بعد این آزمایش را با دو آهن‌ربای بشکل تسمه تکرار کنید . اگر دقت کنید می‌بینید روی یك سر این آهن‌ربا ها حرف N و روی‌یك سر دیگر حرف S نوشته شده برای آزمایش سر آهن‌ربائی که حرف S دارد . بسر آهن‌ربای دیگر که حرف S دارد نزدیك کنید ببینید چه میشود . بعد سری را که حرف N دارد بسر آهن ربای‌دیگر که حرف S دارد نزدیك کنید پس از آزمایش های خود باین نتیجه ها رسیده اید .

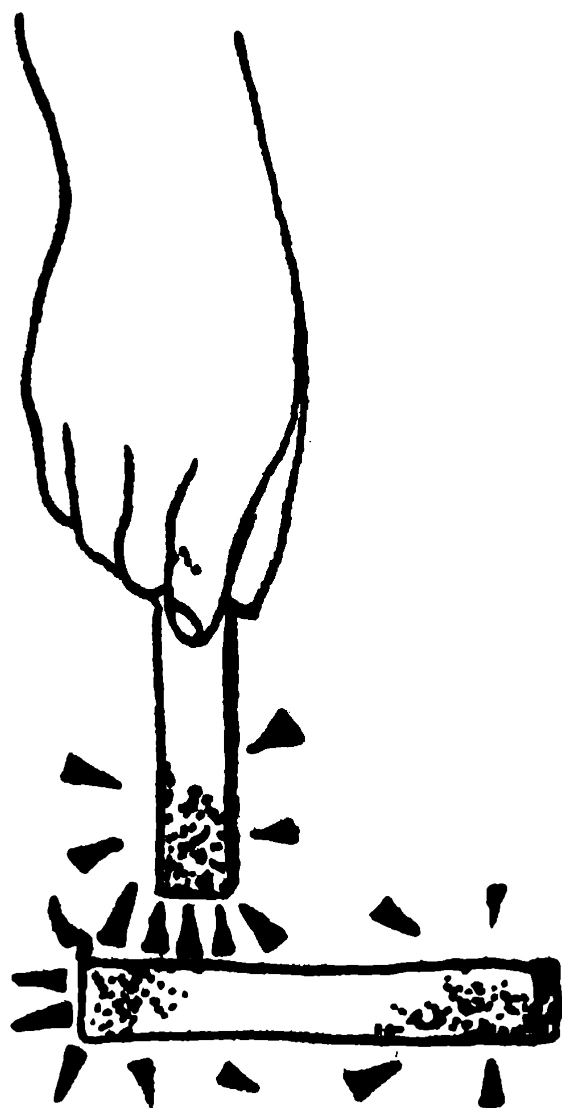
۱ ــ سر آهن ربائی‌که S دارد به سر آهن‌ربای دیگر که S دارد میچسبد و جذب میشود .

۲ ــ سر آهن ربا که علامت N دارد سر آهن‌ربای دیگری را که علامت N دارد از خوددور میکند .

۳ ــ سر آهن‌ربا که علامت N دارد سر آهن‌ربای دیگر را که S دارد از خود دور میکند.

پس دو سر آهن‌ربا که یك علامت دارد همدیگر را میرانند و دو سری که علامت های مختلف دارند همدیگر را جذب میکنند .

ضمنا باید بدانید که دوسر آهن‌ربا را دو قطب آهن‌ربا میگویند و سری را که علامت N داردقطب



جنوب و سری را که علامت   دارد قطب شمال میگویند . پس میتوانیم بگوئیم که قطب شمال هر آهن‌ربا قطب جنوب آهن‌ربای دیگر را به خود جذب میکند و قطب جنوب هر آهن‌ربا قطب جنوب آهن‌ربای دیگر را دور میکند .

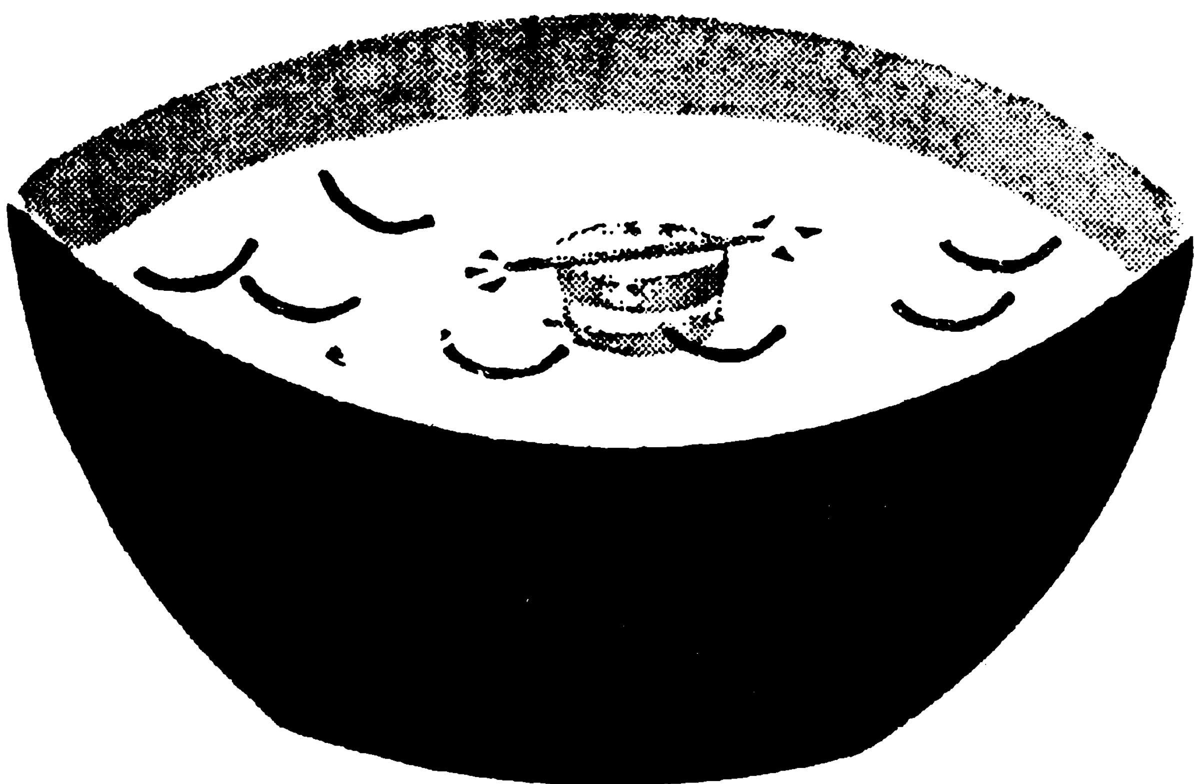
٤ ــ آیا آهن‌ربای گرد هم دو قطب دارد ؟

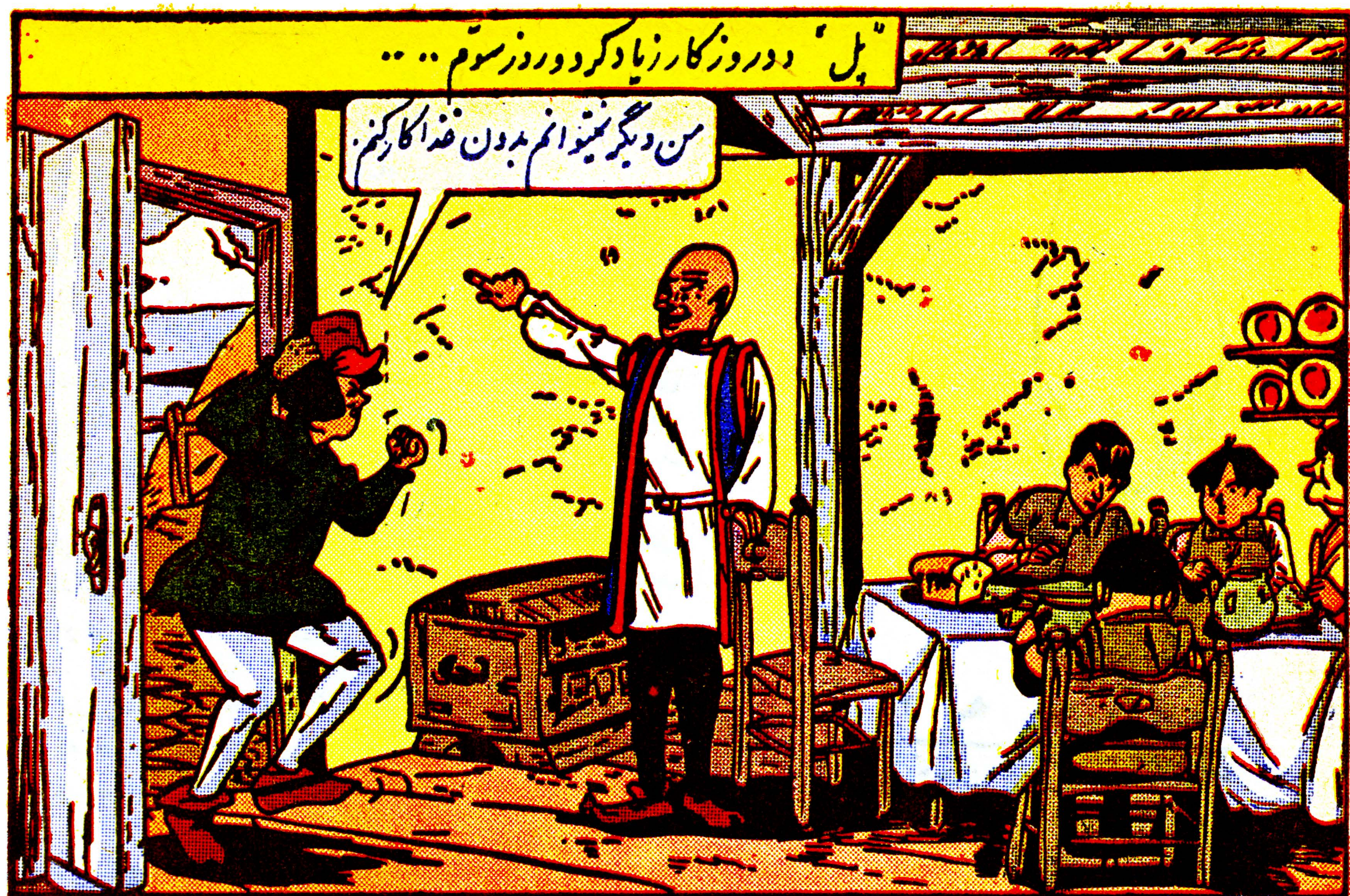
یك حلقه آهن ربا را در جائی آویزان کنید بطوریکه آزادانه تاب بخوردیك عدد آهن ربای‌میله‌ای را هم بردارید و آن را در سمت راست حلقه آهسته آهسته بآن‌نزدیك کنید بعد آنرا بچرخانید وآرام آرام به طرف دیگر حلقه آهن‌ربا برسانید وبعد باز بچرخانید تا بجای اولیه برسانید.حالا آیا باور کردید که‌آهن‌ربا حلقه‌ای هم دو قطب دارد ؟ حتما باور کردید چون وقتی آهن‌ربای خود را دور آن گردش میدادید حلقه آهن‌ربا در یك سمت رانده و در سمت دیگر جذب شد.

۵ ــ آیا میشود از آهن‌ربا بجای قطب‌نما استفاده کرد ؟

مطابق شکل پایه‌ای برپا کنید. این پایه باید از چوب و یا از چیزی باشد که آهن‌ربا نتواند آن را بخودش جذب کند . با تا کردن یك‌ورق کاغذ وبستن

صفحه ۱۲ را بخوانید



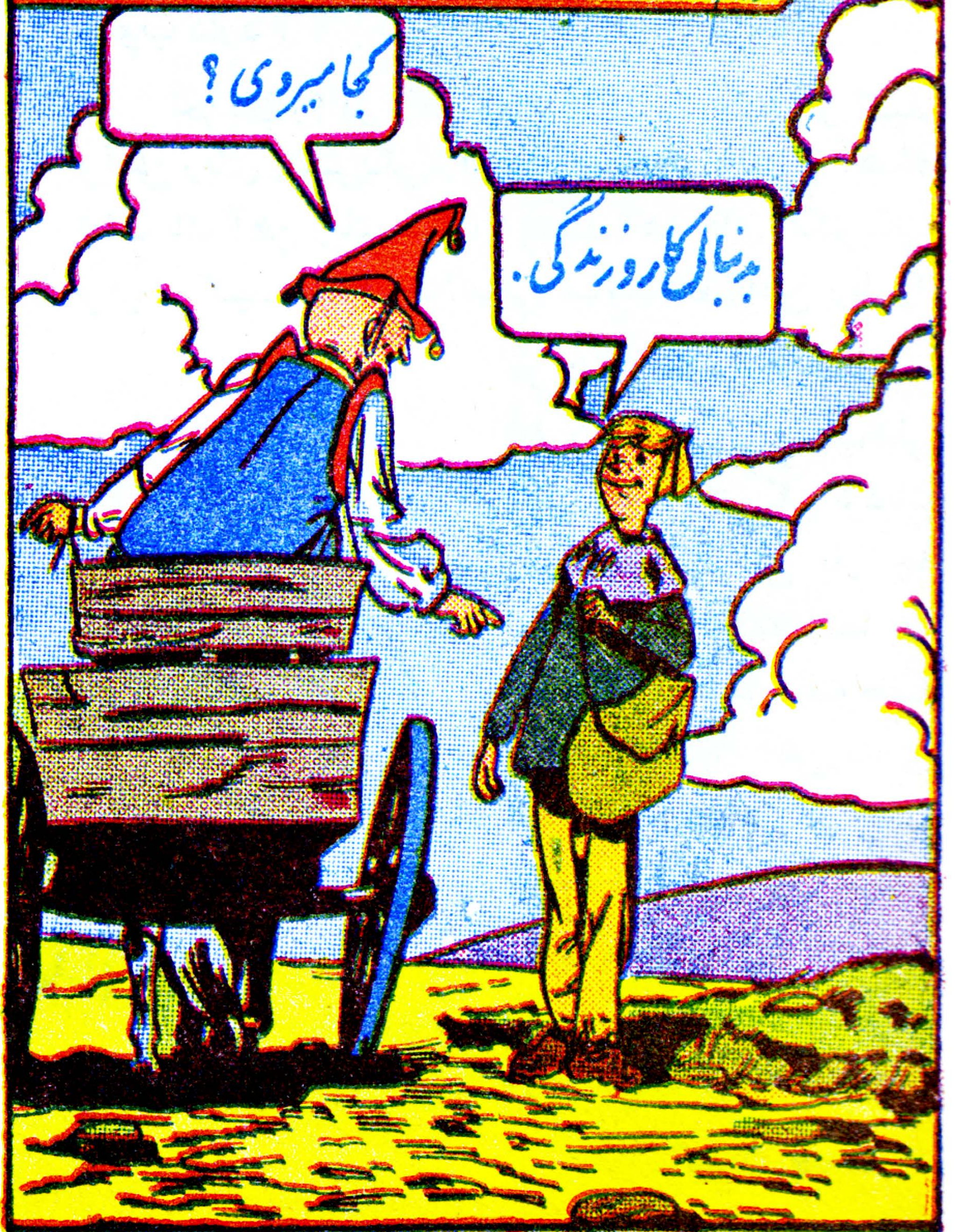

"پل" دو روز کار زیاد کرد و روز سوم ...
من دیگر نمیتوانم بدون غذا کار کنم.


اوهو، دیدی ترا عصبانی کردم؟
بله من عصبانی هستم، این چه طرز رفتار کردن است.


فوراً از مزرعه من برو بیرون
من محتاج توی بیکار نیستم.


"پل" بخانه رفت و موضوع را برای خانواده خود تعریف کرد.
دوباره باید سرپرستی سه فرزندم را بعهده بگیرم.
لازم نیست پدر، من هم بدنبال سرنوشت کار خود خواهم رفت.

تو خیلی کوچکی، غیر از این ترا "هانس باندرام" میگویند برای اینکه خیلی نفهم هستی.


اما صبح روز بعد "هانس" پیش از همه از خواب بیدار شد و بدنبال سرنوشت رفت و هنوز چند کیلومتری راه نرفته بود که همان مردم آزار را دید.
کجا میروی؟
بدنبال کار و زندگی.


میل داری در مزرعه من کار کنی؟
چقدر مزد میدهی؟

بقیه از آهن ربا چه میدانیم ؟

آن با نخ جائی برای آهن‌ربا درست کنید و دو سر کاغذ را بنخی ببندید و از پایه آویزان کنید حالا آهن‌ربا را در کاغذ بگذارید و بگذارید که آزادانه تاب بخورد و حرکت کند پس از چند دقیقه آرام خواهد ایستاد . اگر با دقت بآن نگاه کنید متوجه میشوید که هر وقت میایستد یك طرف معین آن بطرف شمال و یکطرف دیگر آن روبجنوب میایستد . این طرفها راعلامت‌بگذاریدوبعدهرجا آهن‌ربا را آویزان کنید میتوانید از روی علامتهائی که گذاشته‌ایدشمال و جنوب را پیدا کنید چون همان طرفی که دردفعه اول روبشمال بود همیشه روبشمال میایستد وشمااگردر جائی نمیدانید که قطب شمال کدام سمت است میتوانید با این آزمایش بفهمید که شمال کدام است .

۶ ــ آیا یك سوزن فولادی را میشود آهن‌ربا کرد ؟

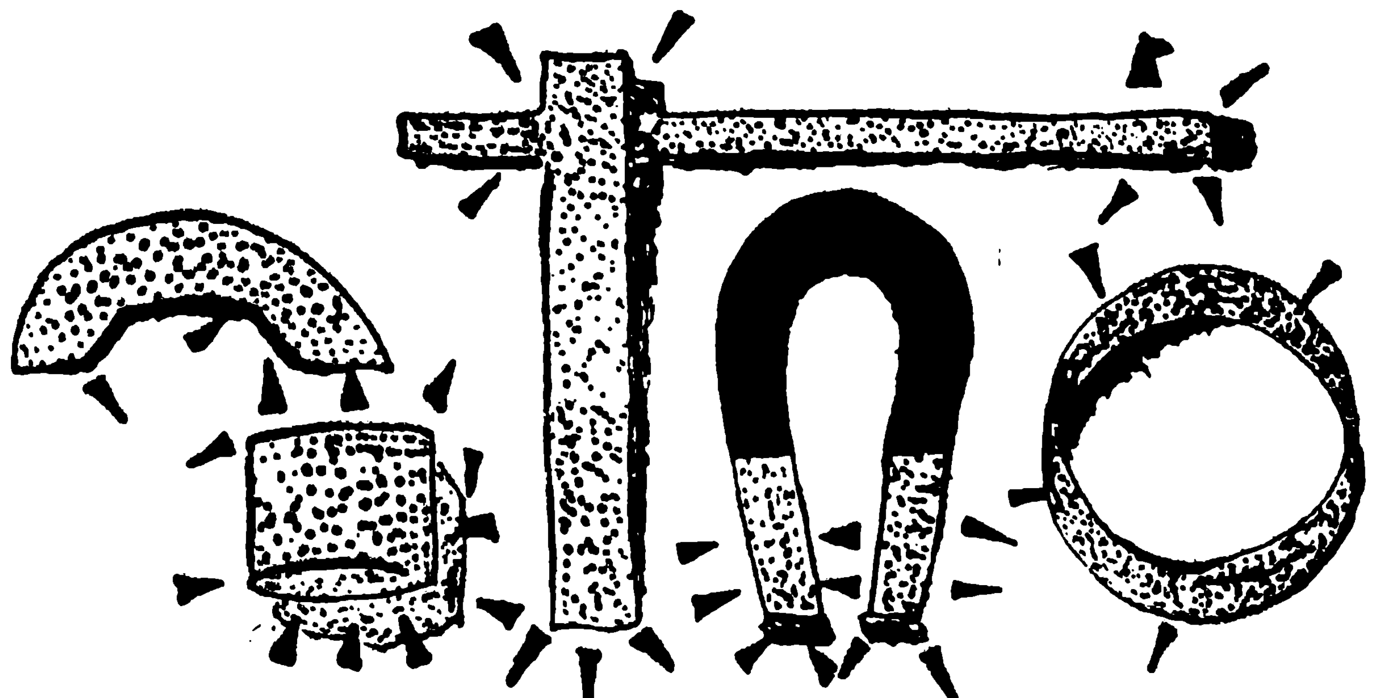
سوزن را در یکدست بگیرید و یك سر آهن را بسر سوزن متصل کنید و آهن‌ربا را روی سوزن‌بکشید وقتی تاباخر سوزن رسانیدید آنرا بلند کنید ودومرتبه همانطور که دفعه اول شروع کرده بودید بکار خودتان ادامه بدهید . اینکار را ممکن است از پنجاه مرتبه تا ۷۵ مرتبه تکرار کنید و همیشه از یك نقطه شروع کنید و بنقطه دیگر تمام کنید و متوجه باشید که‌جهت هم همیشه یکی باشد . حالا امتحان کنید ببینید که سوزن شما میتواند سنجاق را بخودش بکشد یا نه .اگر کشید باید بدانید که سوزن را آهن‌ربا کرده‌اید و با این آهن‌ربا میتوانید قطب‌نما بسازید باین ترتیب که سوزن را بطور آزاد روی چوب‌پنبه‌ای قرار دهید و چوب‌پنبه را روی آب بگذارید. (شکل صفحه ۹)

۷ ــ آهن ربای الکتریکی چگونه کارمیکند؟

یك پیچ مهره که در حدود چهار پنج سانتیمتر باشد بردارید و این را هم بدانید که این پیچ باید از جنس آهن باشد چون اگر فولاد باشد آهن ربای‌شما کار نخواهد کرد . در حدود شش متر سیم مسی که دارای روکش باشد انتخاب کنید از یك گوشه پیچ و مهره شروع بپیچیدن سیم کنید و آنقدر سیم را دور آن بپیچید که بسر دیگر پیچ برسید و آنوقت باز بپیچید بعقب برگردید و این کار را ادامه دهید تا سه مرتبه سیمها راروی هم بپیچید لازم است قبل ازشروع پیچیدن سیم نیم متر آنرا آزاد بگذارید که بعدبتوانید جریان را برقرار کنید وقتی پیچیدن سیم برای بار سوم تمام شد باز در حدود نیم متر از سیم را برای برقراری جریان آزاد بگذارید و این دو سیم را محکم بیکدیگر بپیچانید و حالا کار برای برقراری جریان برق آماده است آخر سیم را لخت کنید و روکش را طوری بردارید که نوك مسی سیم پیدا شود یکسر سیم را دور قطب یك قوه خشك وصل کنید و سیم دیگر را بقطب دیگر متصل کنید . حالا ببینید آیا میتوانید با این آهن ربای الکتریکی سنجاق ها راجمع کنید یا نه و اکنون یکی از سیمها را باز کنید ببینید چه اتفاقی میافتد فقط سنجاق های جمع شده بزمین رها میشود وفایده آهن ربای الکتریکی در همین‌است.

۸ ــ آیا آهن‌ربای الکتریکی هم قطب شمال و جنوب دارد ؟

جریان را در آهن ربای الکتریکی برقرار کنید وآهن ربای الکتریکی را روی میز بخوابانید و آهسته قطب یك آهن ربای میله را بقطب آهن‌ربای الکتریکی نزدیك کنید ببینید چه‌اتفاقی میافتد حالاآهن ربا را در دست خود بچرخانید و قطب دیگرش را بقطب‌قبلی آهن‌ربای الکتریکی نزدیك کنید به‌بینید این بار چه اتفاقی روی میدهدحتما بعد از این آزمایش متوجه خواهید شدکه آهن‌رباهای الکتریکی هم دارای قطب هستند و اگر هنوز هم‌شك دارید میتوانید این آزمایش را روی چند مغناطیس دیگر هم انجام بدهید .



بشما ثابت خواهد شد که آهن‌ربای الکتریکی دارای دو قطب شمال و جنوب است.

۹ ـ آیا قطب آهن‌ربای الکتریکی‌را میتوان عوض کرد ؟

همانطور که در تجربه شماره ۷ انجام‌دادید ببینید قطب‌شمال و جنوب کدام است سیمهارا که بقوه بسته بودید باز کنید و جای آنها را عوض کنید جریان را برقرار کنید و ببینید ایندفعه کدامیك قطب جوب و کدامیك قطب شمال خواهد شد. حتما دراین آزمایش کشف خواهید کردکه قطب‌ها تغییر کرده است این آزمایش‌را بازهم تکرار کنید و ببینید قطب‌ها بشکل اول خود برمیگردد یانه ؟

۱۰ ـ آیا میشود آهن‌ربای الکتریکی را قویتر کرد ؟

جریان را در آهن‌ربای الکتریکی مثل سابق برقرار کنید یکبار آنرا آزمایش کنید و ببینید که تاچه اندازه قدرت جذب سنجاق دارد. حالا یك قوه دیگر باین قوه وصل کنید. یکباردیگر جریان را برقرار کنید و ببینیدکه این‌بار چقدر قوه جذب پیدا میکند . این یکی از راههای قوی کردن آهن‌ربای الکتریکی است.

حالا این چیزها رادربارهٔ آهن‌ربامیدانید

۱ ـ آهن‌ربا چیزهائی را که از آهن وفولاد ساخته شده باشد جذب میکند .

۲ ـ اندازه آهن‌ربا بقدرت آن بستگی ندارد.

۳ ـ آهن‌ربا از راه قطب های مخالف آهن‌ربای دیگر را جذب میکند .

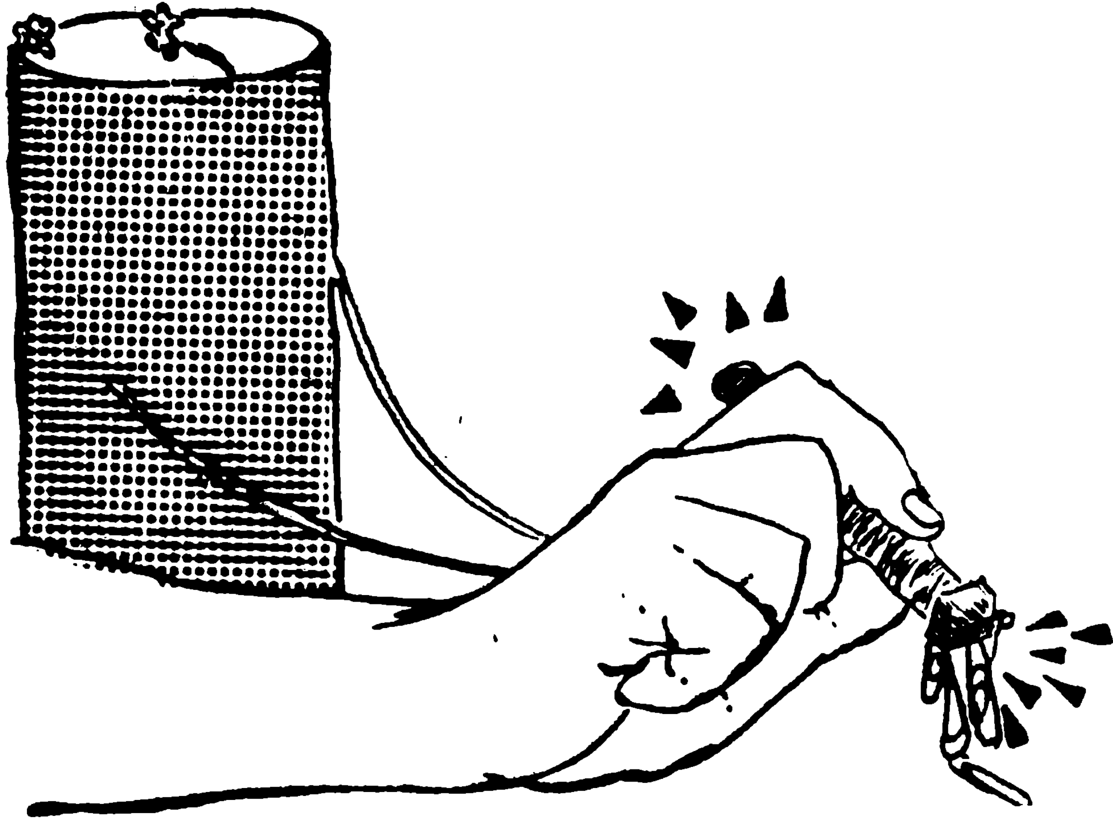
٤ ـ هرشکل آهن‌ربا که داشته باشیم دارای قطب است .

۵ ـ آهن‌ربا را میتوان ساخت.

٦ ـ آهن‌ربای الکتریکی موقعی کار میکند که در آن جریان برقرار باشد.

۷ ـ آهن‌ربای الکتریکی قطب دارد.

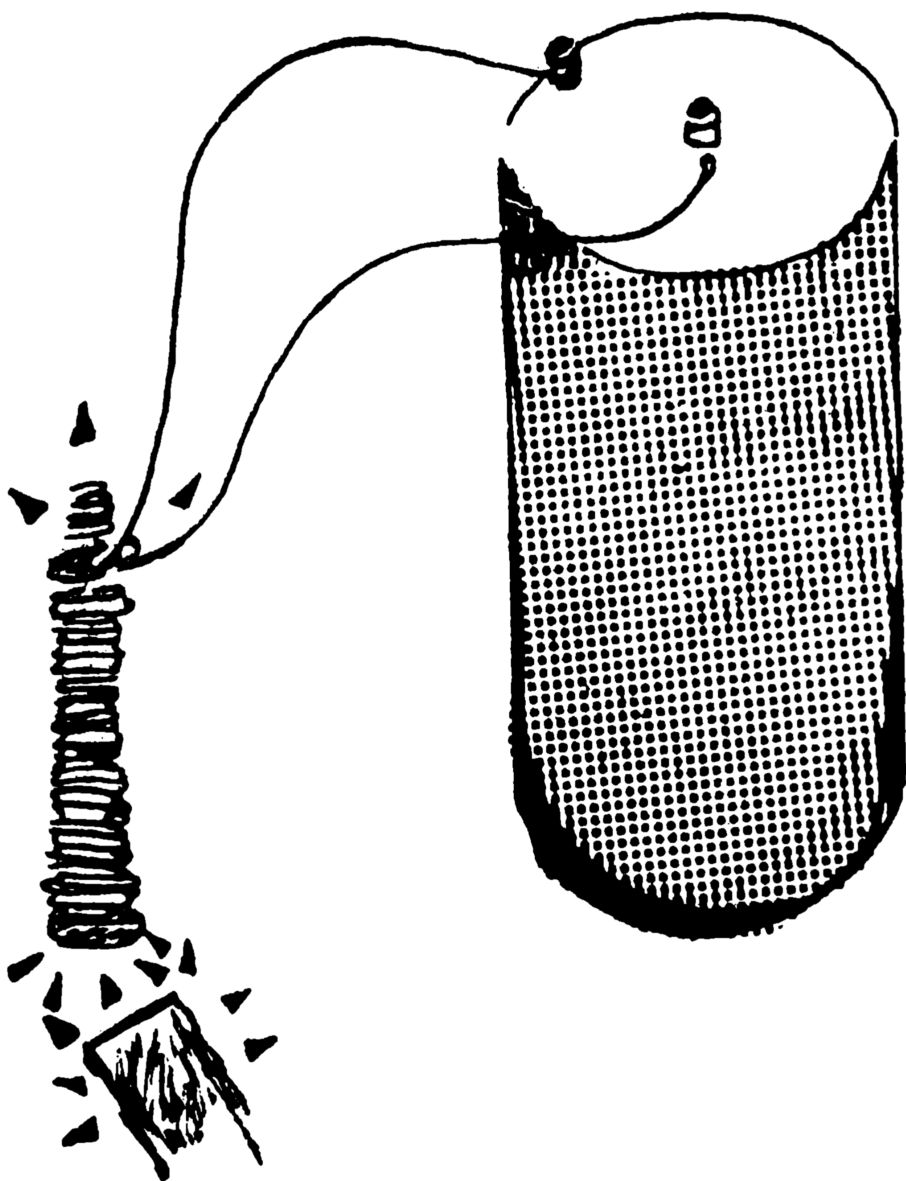
۸ ـ آهن‌ربای الکتریکی را میتوان از آهن



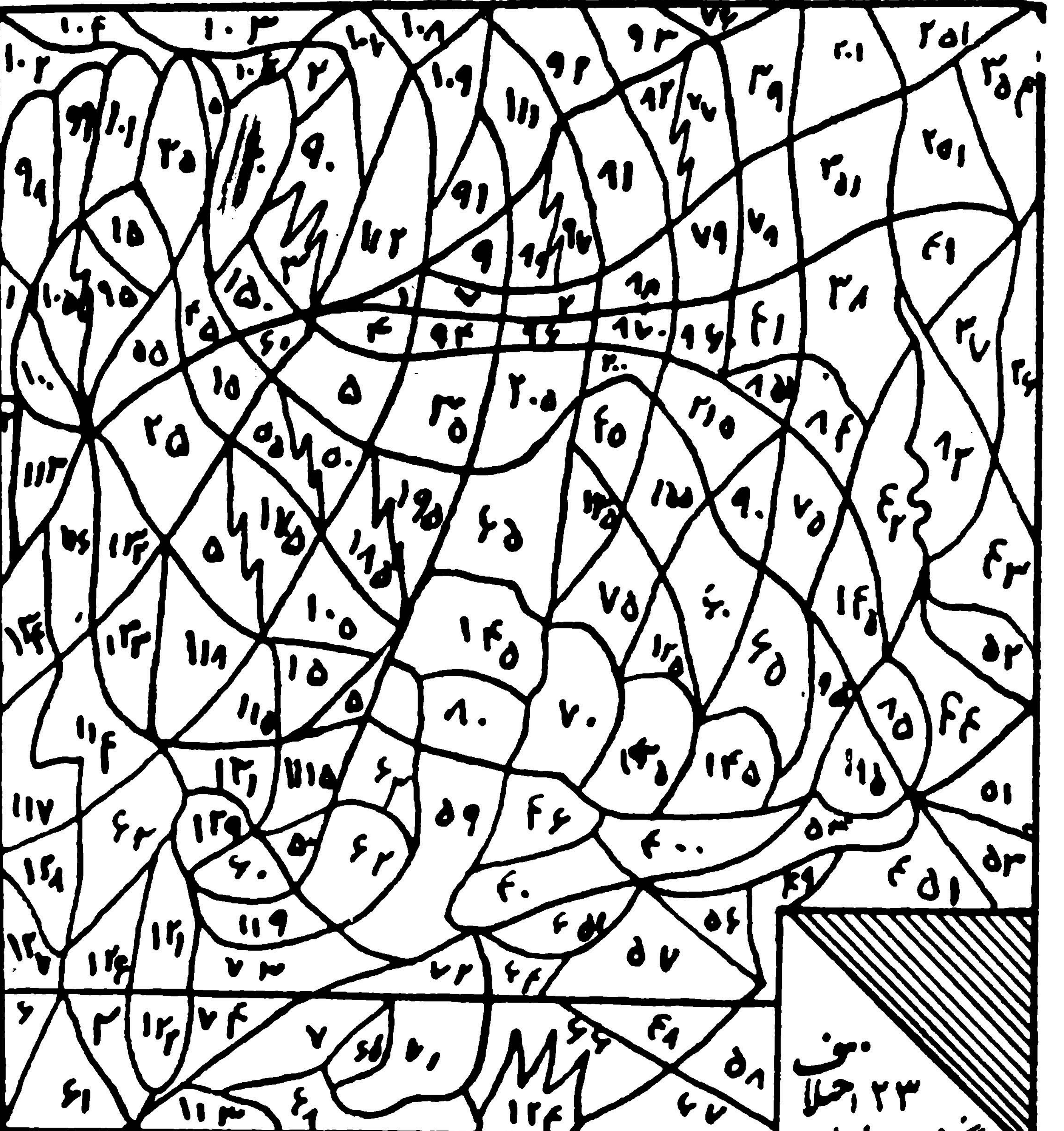
و سیمهای روکش‌دار درست کرد.

۹ ـ قطب‌های آهن‌ربای‌الکتریکی‌را میتوان تغییر داد (عوض‌کرد).

۱۰ ـ آهن‌ربای الکتریکی را میتوان قویتر کرد .

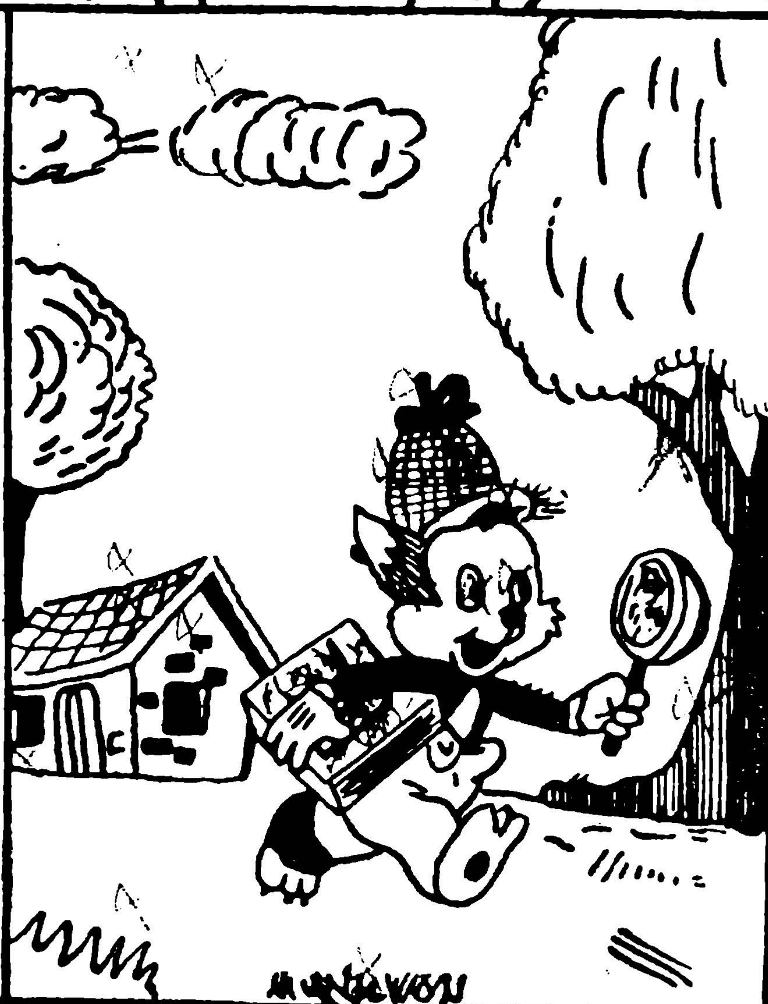






چه عددی بر ۵ قابل قسمت است؟ یقین شما میدانید اگر هم نمیدانید از بزرگترها بپرسید، بعد مداد سیاه بر دارید و خانه همه عددهائیکه بر ۵ قابل قسمت است سیاه کنید تا بفهمید نقاش ما چه چیز برای شما نقاشی کرده است.





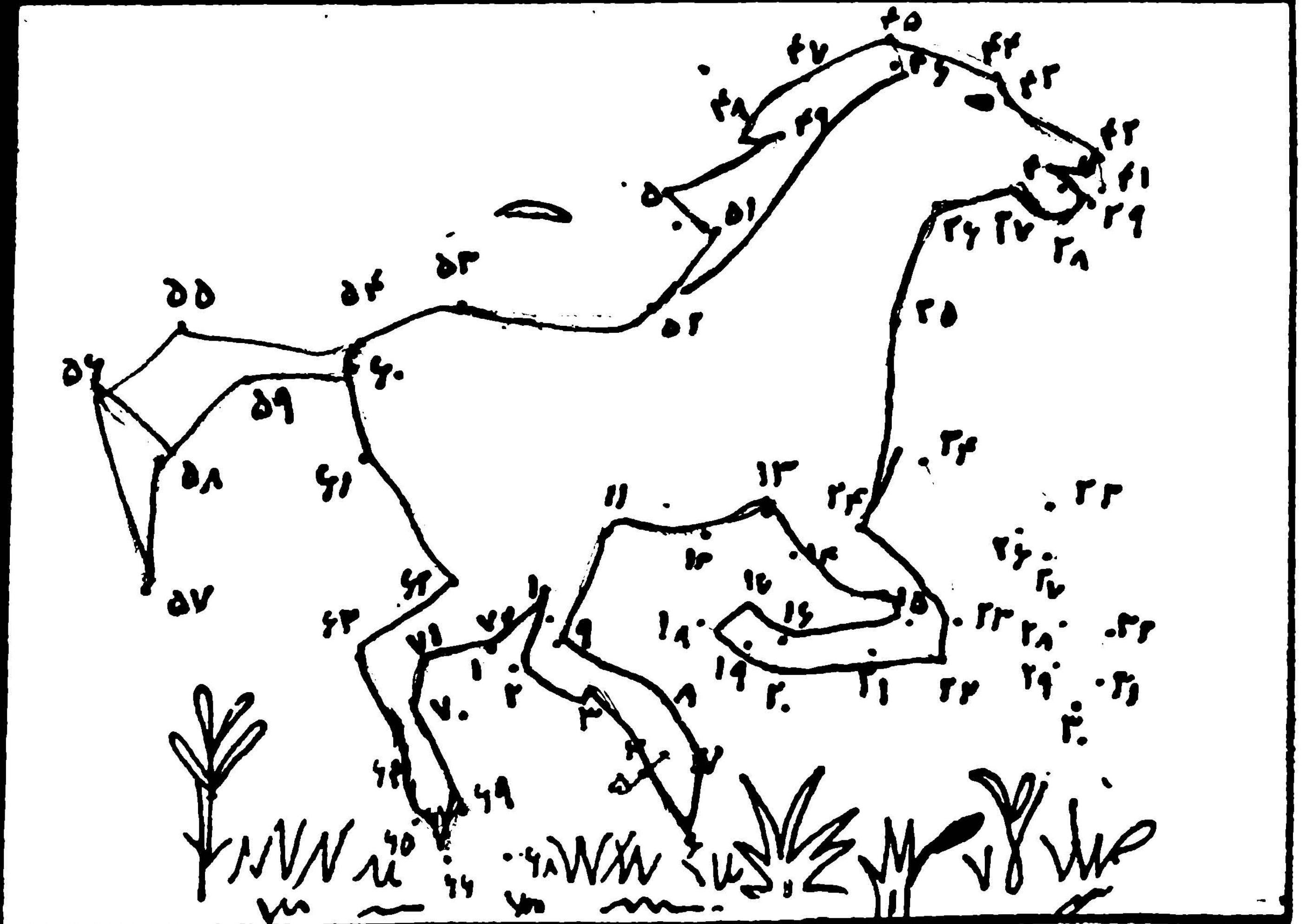
۲۳ اختلاف

در نگاه اول این دو نقاشی مثل هم هستند ولی اینطور نیست و در این دو نقاشی ۲۳ اختلاف است شما در مدت یک دقیقه آنها را پیدا کنید.





میخواهید بدانید که این میمون چکار میکند خیلی آسان است خانه تمام عدد هائیکه بر ۳ بخش پذیر است سیاه کنید



حالا بیائید شماره ها را بترتیب از ۱ تا ۷۲ بهم وصل کنید و ببینید

از اینکار چه نتیجه ای بدست میآید.

گوساله کوچک

یکوقتی گوساله کوچکی بود بنام باسی ، که پوست بدنش ، رنگ سرخ و سفید داشت . این گوساله با مادرش در چراگاهی در پشت یك انبار غله سفید و بزرگ زندگی می‌کرد که مال کشاورزی بنام‌تاد بود . باسی مال پل وپگی بود و این پسر و دختر فرزندان تاد کشاورز بودند.

چون باسی‌اغلب‌سرگردان‌می‌شدونمی‌توانست راه برگشت بخانه را پیدا کند ، بچه‌ها تصمیم گرفتند برای باسی یك زنگوله‌بخرندکه‌هروقت او گم شد صدای زنگوله آنها را بـه طرف گوساله راهنمائی کند .

بنابراین آنهایك‌زنگوله‌کوچك براق‌خریدند و آنرا بگردن گوساله آویزان‌کردند . اسم آنرا هم زنگوله جلنگ‌جلنگ گذاشتند .

در اول باسی زنگوله خود را دوست داشت، برای اینکه درخشان و براق بود و هروقت که او سرش را یك کمی تکان می‌داد، آن باآهنگ نشاط‌انگیزی جلنگ‌جلنگ می‌کرد.

ولی گوساله‌های دیگر وقتی فهمیدنـد او زنگوله بگردن آویزان کرده ، او را مسخره کردند .

آنها بزنگوله او خندیدند و باو گفتند : فقط گوساله هـــای خیلی کوچك زنگوله بگردن می‌اندازند .

حالا دیگر باسی دوست نداشت که دیگران باو بخندند و مسخره‌اش کنند. پس برای اینکه از دست آنها خلاص شود تصمیم گرفت‌زنگوله خود را گم‌کند . او بجای دوری رفت ، آنقدر دور که به‌نرده ته چراگاه رسید و سرانجام در آنجا آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد . آن یکی از تخته‌های دراز و باریك ردیـف پائین نرده بود. گردنش را بروی تخته باریك سراند و آنقدر بند زنگوله را به‌تخته کشید و کشید تااینکه بند آن ازسرش‌ردشد و زنگوله بابندش به‌تخته آویزان ماند.

ولی موقعیکه گوساله باطراف نگاه کرد دید آنقدر دور شده ، که راه برگشتن را گـم کرده است ! و حالا دیگر زنگوله هیچ صدای جلنگ‌جلنگی نداشت تابه‌بچه‌ها کمك کند که او را پیدا کنند.

پگی‌وپل آن روز عصر که هوا تاریك شد برای پیدا کردن باسی خیلی زحمت کشیدند ، ولی سرانجام صدای او را شنیدند و بدنبال‌صدا رفتند تا باو رسیدند . نمی‌دانید باسی از دیدن آنها چقدر خوشحال شد !

آنها درحالیکه داشتند دوباره زنگولـه را بگردن گوساله می‌بستند ، باو گفتند : باسی کوچولو ، ما ترا دوست داریم ، اما اگر دوباره زنگوله خود را گم کنی تنبیه خواهی شد.

باسی یك کمی زنگوله را تکان داد صدای شاد جلنگ جلنگ آن بلند شد و این بمعنای آن بود که او سعی خواهد کرد که گوساله خوبی باشد .

روز بعد باسی مشغول انجام یك بازی بود که از خودش درآورده بود. او وانمود کردکه بچه‌ها دارند او را صدا می‌زنند و بالبهای ازهم جدا شده ! در جستجوی آنها بسرعت باطراف

دوید .

ناگهان ایستاد و سر خود را تکان داد . هیچ صدای جنگ‌جلنگی بگوش نرسید ! ای‌وای ، او دوباره زنگوله را گم کرده بود ! البته او هنوز گردن‌بند را بگردن داشت ، ولی زنگوله جلنگ‌جلنگ او از بند جدا شده وافتاده‌بود.

باسی خیلی می‌ترسید ! چون پل‌وپگی اورا تنبیه میکردند . او به‌بالا و پائین ، و داخل و خارج زمین‌های پراز بوته‌های خار دوید و بدنبال زنگ جنگ‌جلنگ خود گشت. ولی هیچ کجا اثری از آن نبود.

بیچاره باسی که هم خسته و هم گرفتار ترس شده بود در سایه درختی دراز کشید. او نمی‌دانست که بعد چکار کند .

بزودی صدای جلنگ‌جلنگی شنید که بطرف او می‌آمد. باخوشحالی فریادزد: یك‌نفرزنگوله مرا پیدا کرده است.

ویلی‌بره از ته‌خارزار آمد ، وبگردن او یك زنگوله جلنگ‌جلنگ آویزان بود. باسی فریاد زد : آه ، تو زنگوله مرا پیدا کرده‌ای‌وآمده‌ای آنرا بمن بدهی. تو خیلی مهربان هستی.

ویلی بره فریاد زد : آه ، نه ! این زنگوله مال خودم است. ببین ، نام من روی‌آن نوشته شده است .

باسی جلو آمد و ازنزدیك نگاه‌کرد .ویلی‌بره راست می‌گفت واین زنگوله باسی نبود . باسی همینطور که لم داد تافکر کند ، آهی کشید و گفت : خدای من ! حالا باید چکار کنم ؟ من بطور حتم تنبیه خواهم شد .

سرانجام فکری بخاطر باسی رسید . فریاد زد : ویلی ، اجازه بده‌زنگوله‌ترا بگردن‌آویزان کنم و آنوقت من تنبیه نخواهم شد.

ویلی‌بره فریاد زد : آه ، نه ! تو نمی‌توانی صاحب زنگوله من بشوی . چون آنوقت‌مادرم در عوض مرا تنبیه خواهد کرد. و ویلی با جست‌وخیز از آنجا دورشد .

باسی بآهستگی براه افتاد و در زمین ته چراگاه به‌جستجو مشغول شد. او در آنجا با بودل برخورد کرد. بودل سگ کوچك سیاه و سفید بچه‌ها بود.

باسی به‌او گفت : اوه ، لطفا بمن کمك‌کنید. من زنگ جلنگ‌جلنگ خود را گم کرده‌ام و نمی‌توانم آنرا پیدا کنم.

بودل عوعو کرد و گفت : شاید بتوانم بتو کمك‌کنم . چون موقعی که داشتم از چشمه‌آب



می‌نوشیدم یك چیز براقی دیدم که زیر آب داشت برق می‌زد. شاید آن‌زنگوله جلنگ‌جلنگ تو بوده است .

بنابراین باسی باشتاب بطرف چشمه دوید و داخل آب آن شد وآنقدر جلو رفت تا اینکه آب تقریبا تا شانه‌هایش رسید .

آه ، چقدر آب چشمه سرد بود ! ولی او آنقدر شوق داشت زنگ جلنگ‌جلنگ خود را پیدا کند که حدی نداشت و هیچ چیزی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد .

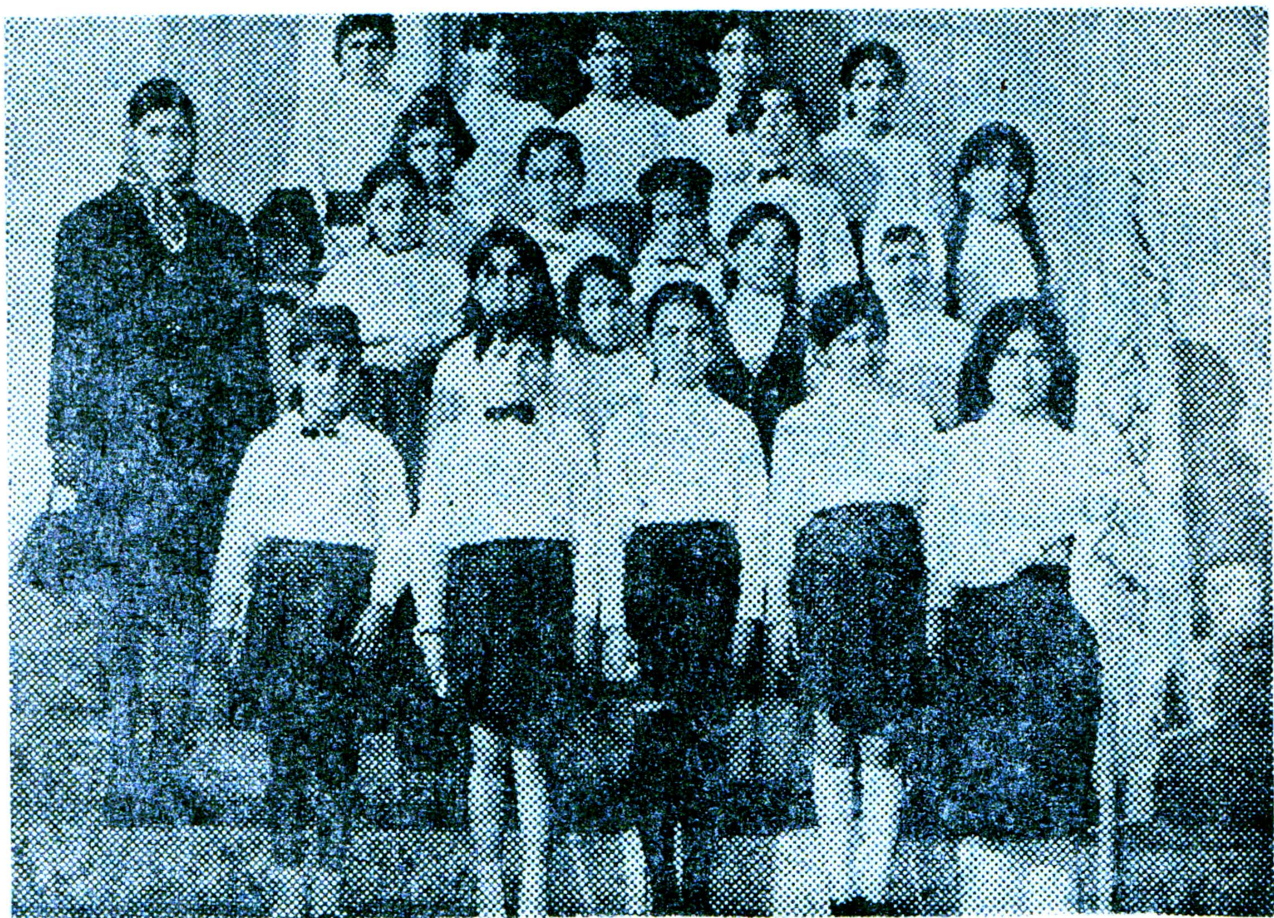
صفحه ۱۹ را بخوانید

در شهرستانها



مراغه

بمناسبت رفع خطر از ذات ملوکانه روز ۱۵ بهمن ماه مراسمی توسط دانش آموزان خردسال در محل دبستان ملی سعدی برگزار شد و آقای نجفی ناظم دبستان درباره روز ۱۵ بهمن سخنرانی کرد، سپس دانش آموزان بهنگام نیایش احساسات شدیدی نسبت به شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولیعهد ابراز داشتند.

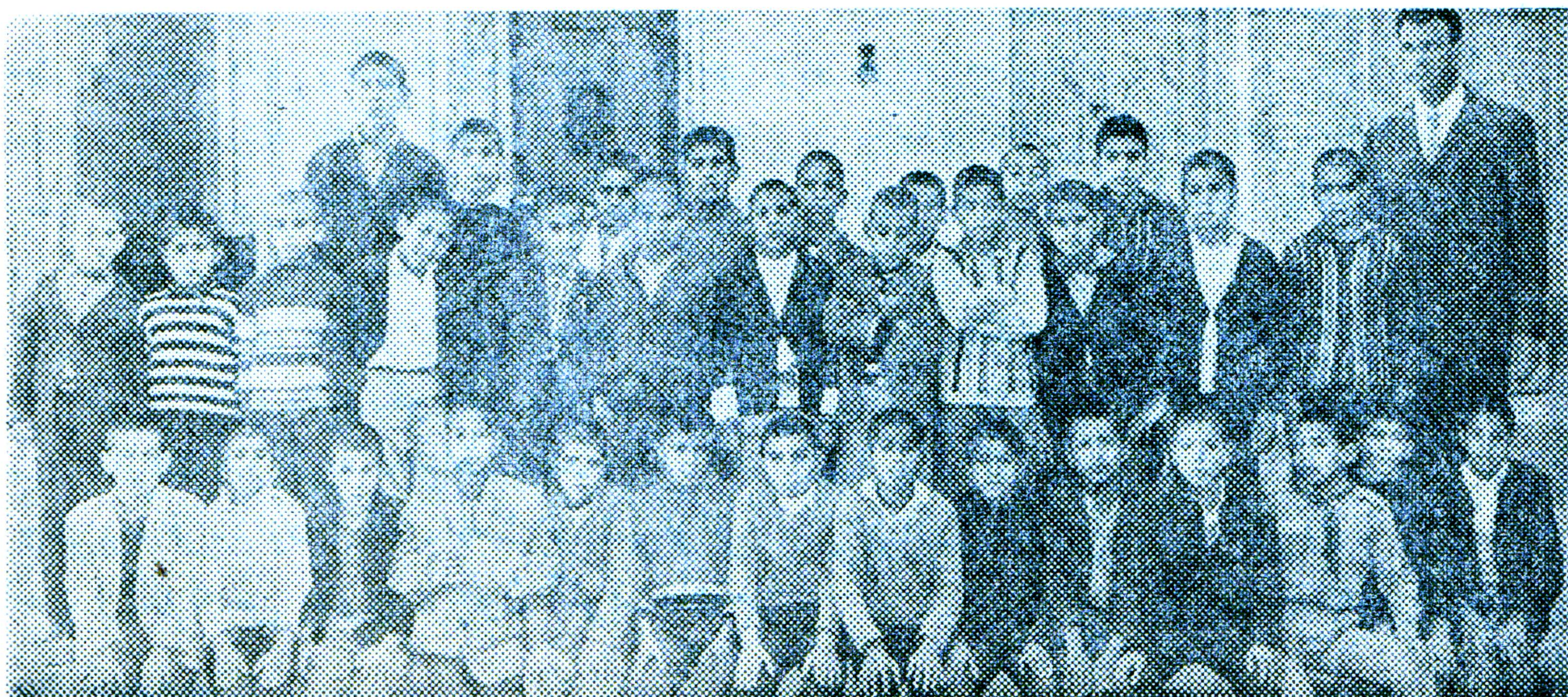


بهشهر

بمناسبت روز خدمت جوانان شیروخورشید سرخ، دانش آموزان عضو آموزشگاههای بهشهر بابسته‌های میوه و شیرینی به‌عیادت بیماران رفتند و همچنین بین دوستان خود کتابهای خواندنی مبادله کردند، چند رشته مسابقه هنری نیز بین کلیه اعضای سازمان جوانان اجرا شد.

شوشتر

عده‌ای از دوستداران کیهان بچه‌ها، دانش آموزان دبستان امیرکبیر شوشتر بهمراه یکی از اولیای دبستان.



بقیه داستان گوساله کوچك

باسی چیز براق روشن را دید و آنرا با پایش تکان داد . ولی آن فقط یك فنجان آبخوری فلزی بود که کسی آنرا در آب‌چشمه انداخته بود .

باسی وقتیکه از چشمه بیرون آمد و دوباره شروع به‌جستجو کرد خیلی‌غمگین بود . درست کمی بعد ، فردی روباه از راه رسید . او اجازه نداشت که به چراگاه بیاید ، چون بعضی‌وقتها که گرسنه بود جوجه و مرغهای کشاورز تاد را می‌خورد ، ولی امروز صبح او دزدانه داخل چراگاه شده بود .

فردی مؤدبانه گفت : صبح بخیر ، باسی، آیا جوجه‌ای سراغ داری ؟ من هیچ غذائی نخورده‌ام .

باسی ، روباه را سخت سرزنش کرد وگفت: تو کار بدی می‌کنی که‌جوجه‌های‌مارامی‌خوری. گذشته از این ، من آنقدر کار دارم که نمیتوانم مزاحم تو بشوم ، چون زنگوله‌ام‌راگم‌کرده‌ام.

فردی پیر حیله‌گر گفت : پس من کسی هستم که آنرا برای تو پیدا می‌کنم. ولی اول تو باید برای من کاری بکنی .

باسی بتندی پرسید : چکار بکنم ؟

فردی باحیله‌گری لبخند زد و گفت : تو می‌توانی یکی از مرغهای چاق و چله را دنبال کنی‌که بطرف من بیاید . وقتی که من مرغ را خوردم زنگ جلنگ‌جلنگ ترابرایت‌پیدامی‌کنم.

باسی خیلی خشمگین شد و بسر روباه موذی و بدکار داد زد : دورشو ، فردی روباه، وگرنه من بودل را صدا می‌زنم.

فردی روباه از بودل خیلی می‌ترسید ، بنابراین باشکم گرسنه فرار کرد و رفت ، در حالی که آن روز هیچ مرغی را نخورده بود.

باسی باآهستگی ازمیان‌چمن‌زار بزرگ‌گذشت و در آنجا یك غریبه را دید. این غریبه یك بچه آهوی قرمز رنگ بود.

باسی بامهربانی پرسید : ای غریبه کوچولو، تو کی هستی ؟ من خاطرجمع هستم که تو مال کشاورزتادنیستی، وگرنه‌پیش‌ازاین‌ترادیده‌بودم.

آهوی کوچك گفت : من دالی‌دو هستم ، و من بامادرم درآن دورها درمیان تپه‌هازندگی می‌کنیم. من باینجا آمده‌ام تا از علف‌های ترد و باریکی بخورم‌که دراین چمن‌زار بزرگ‌می‌روید، چون این علف‌ها خیلی خوشمزه هستند .

باسی او را دعوت کرد و گفت : هرچقدرکه دلت می‌خواهد بخور . فقط ، وقتی که سیر شدی ، آیا بمن کمك خواهی کرد تا زنگوله جلنگ‌جلنگ خودم را پیدا کنم ؟ من اگر آنرا پیدا نکنم ، تنبیه خواهم شد .

دالی‌دو گفت : اگر اینطور است پس بیا بامن بسوی تپه‌ها فرارکن . آنوقت تو تنبیه نخواهی شد. دیگر اینکه هیچ‌کس ترا وادار نخواهد کرد که زنگوله‌ای بگردن آویزان کنی ، و در آنجا اصلا نرده‌ای نیست‌که‌ترا درداخل‌نگهدارد و نگذارد باطراف بروی.

باسی جواب داد : ولی من دوست دارم در اینجا زندگی کنم و با مادر و باگوساله‌هائی که پسرعمو و دختر عموهای من هستند باشم ، و حتی خواب اینراهم نمی‌بینم که از پل و پگی دور شوم چه رسد باینکه در بیداری چنین کاری را بکنم . نه ، من نمی‌آیم و در همین جا می‌مانم .

بچه‌آهو به‌گوساله گفت : باسی ، تو چقدر عاقل هستی . ما بجائی که واقعا مال ما باشد افتخار می‌کنیم و همیشه خوشحال‌ترین همه هستیم .

و دالی باگفتن این حرف ، از روی نرده چراگاه بآن طرف پریدوبسرعت بدویدن‌مشغول شد تا در تپه‌ها خود را بمادرش برساند.

روی یك شاخه بالای سر باسی ، صدائی

می‌آمد : پچ‌پچ ، پچ‌پچ ، پچ‌پچ باسی ببالا نگاه کرد وسامی سنجاب را دید . سامی باپرروئی پچ‌پچ کرد : باسی زنگوله جلنگ‌جلنگ خودرا گم کرده است ! باسی زنگوله جلنگ‌جلنگ خود را گم کرده است ! هرچی‌بود ، یك‌زنگوله کهنه بیخودی بود ـ واقعا یك زنگوله کهنه بیخودی بود

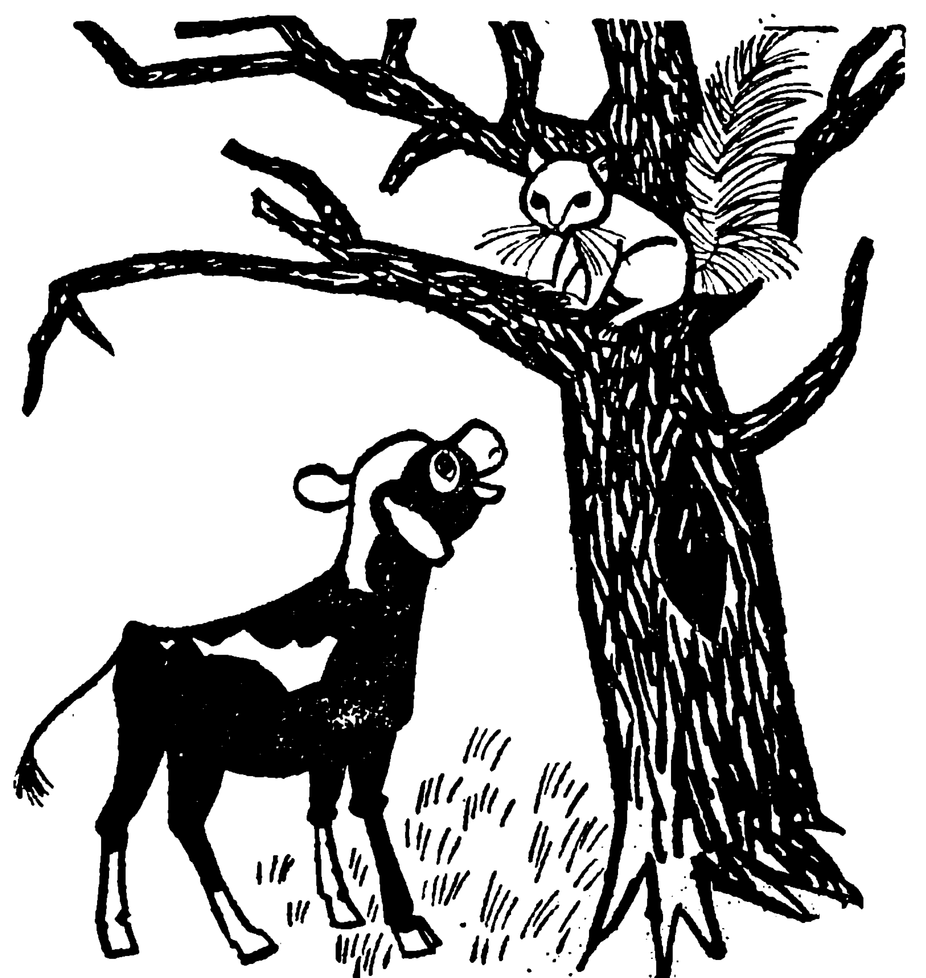
باسی جواب داد : ولی من آن را دوست داشتم . خواهش می‌کنم سامی ، آیا بـه من کمك نمی‌کنی آن را پیدا کنم ؟

سنجاب که می‌خواست گوساله را اذیت‌کند و سربسر او بگذارد گفت :

من میتوانم بتو بگویم آن کجاست ولی نمیگویم .

باسی از سنجاب خواهش کرد : اوه ، سامی، خواهش می‌کنم بمن بگو.

ولی سامی روی درخت خودش همانطور نشسته بود و پشت‌سرهم پچ‌پچ می‌کرد. باسی موقعی مایوس شد از آنجا برگشت و دوید ، ولی موقعی که ایستاد تانفس تازه‌کند ، سامی‌هم در نزدیکی گوساله ، سرپای خود روی سنگی



نشست که بالای سرگوساله بود .

باسی او را سخت سرزنش کرد و گفت : تو سنجاب خیلی بی‌حیائی هستی. سامی بازپچ‌پچ کرد وگفت : من‌خیلی بی‌حیای بی‌حیای بی‌حیا هستم. ولی هیچ قصدی‌نداشتم‌وفقط‌می‌خواستم بازی‌کنم .

باسی گفت : بمن کمك‌کن زنگوله‌ام را پیدا کنم ، و درعوض منهم باتو بازی خواهم کرد. سامی بازیگوش از خوشی پچ‌پچ کرد . چون او خیلی دوست داشت بازی کند .

سامی گفت : مگی کلاغ زاغی زنگوله ترا برداشته است. او آنرا زیریك بوته پیدا کرد و آنرا به‌لانه خودش برد که در بالای درخت‌ها است .

باسی گفت : متشکرم ، سامی . من فردا تمام روز باتو بازی خواهم کرد.

سنجاب کوچولوی خوشحال با دهان بسته خندید و گفت : باسی باسامی بی‌حیا بـازی خواهد کرد . و بسرعت از میان درختان‌گذشت و دور شد ، و هرگز از پچ‌پچ خود دست برنداشت .

باسی باسرعت خیلی زیاد بجائی دویدکه مگی در آنجا آشیانه داشت و فریاد زد : مگی کلاغ زاغی ! آیا زنگوله مرا تو برداشته‌ای ؟

مگی سر خود را بلند کرد و درست یك‌کمی از لب آشیانه بالا آورد. او باخواب‌آلودگی دهان دره کرد و گفت : قار ، قار ، قار ! از جلوی چشمم دور شو ، احمق . من دارم چرت می‌زنم . چرا مزاحم شدی ؟

باسی باو گفت : ولی من بایـد زنگولـه جلنگ جلنگ خودم را از تو بگیرم و مـن می‌دانم آن پیش تو است. سامی سنجاب بمن گفت تو آنرا پیدا کرده‌ای. من اگرزنگوله‌ام را بگردن نداشته باشم ، تنبیه خواهم شد .

مگی از لانه خــود بیرون جست و روی شاخه‌ای ایستاد و سخت او را سرزنش کرد : من آنرا که زیر یك بوته افتاده بود پیدا کردم، و چون صاحبی نداشت پس آن مال من می‌شود و من صاحب آن هستم.

باسی فریاد زد : ولی آن زنگوله خود من است که پگی و پل آنرا بمن دادند .

مگی جیغ زد : اگر دلت‌خیلی‌آنرامی‌خواهد، پس خودت هم مجبوری بخاطر آن از درخت من بالا بیائی و آنرا برداری. کلاغ‌زاغی‌بدجنس خیلی خوب می‌دانست که باسی اصلا نمی‌تواند از درخت بالا برود.

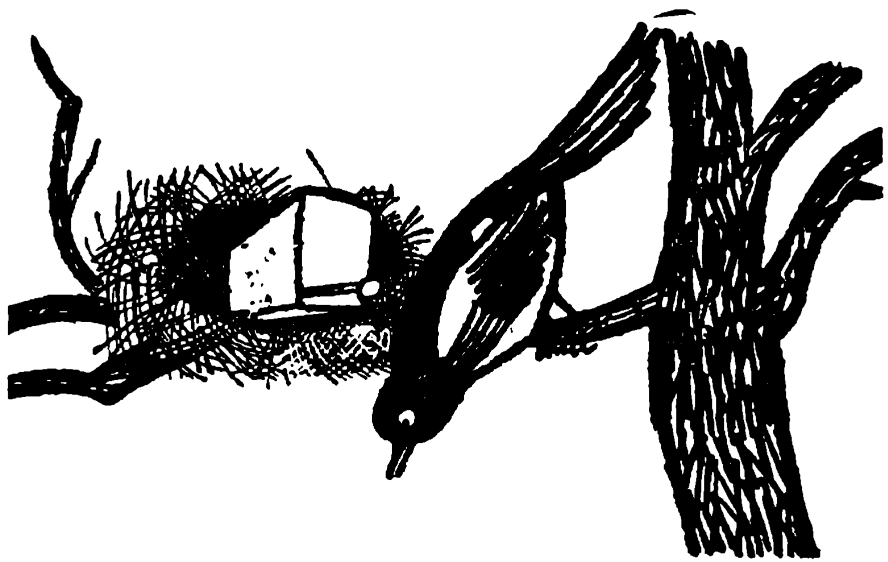
بیچاره باسی تقریبا نزدیك بود که گریه‌کند. بعد سامی سنجاب را دیدکه خنده‌کنان داشت بالای درختان از شاخه‌ای به‌شاخه دیگرمی‌پرید.

باسی باتمام قوت خود او را صدا کرد : سامی ! زنگوله جلنگ‌جلنگ من پیش مگــی کلاغ زاغی است و او آنرا بمن نمی‌دهد .

سامی سنجاب شروع ببالا رفتن از درختی کردکه آشیانه کلاغ بدکار در بالای آن بود. آنقدر بالا رفت تا بآشیانه رسید . یك جست دیگر زد و یك‌باره در آشیانه کلاغ بود و در آنجا زنگوله گوساله بچشم می‌خورد.

مگی کلاغ زاغی سرسنجاب فریاد زد : تــو یك سنجاب بدکاره و بی‌حیا هستی.

سامی پچ‌پچ کرد و گفت : تو هم یك‌دزدی، دزدی ، دزدی ! و باسی دوست من است ومن باید باو کمك‌کنم چون او بکمك احتیاج‌دارد.



سامی دسته زنگوله جلنگ‌جلنگ را درمیان دندان‌های کوچك و قوی خود گــرفت ، از آشیانه به‌بیرون جست زد ، از درخت پائین آمد و رفت روی شانه گوساله و زنگوله را بگردن او بست. آه ، نمی‌دانید باسی چقــدر خوشحال شده بود ازاینکه دوباره می‌دید کــه زنگوله را بگردن دارد !

او بالبخند گفت : سامی ، توبی‌حیائی ، ولی درعوض یك دوست خوب و مهربان هستی ! من از تو خیلی متشکرم ، و فردا کــه شد ما تمام طول روز را بایکدیگر بازی خواهیم‌کرد.

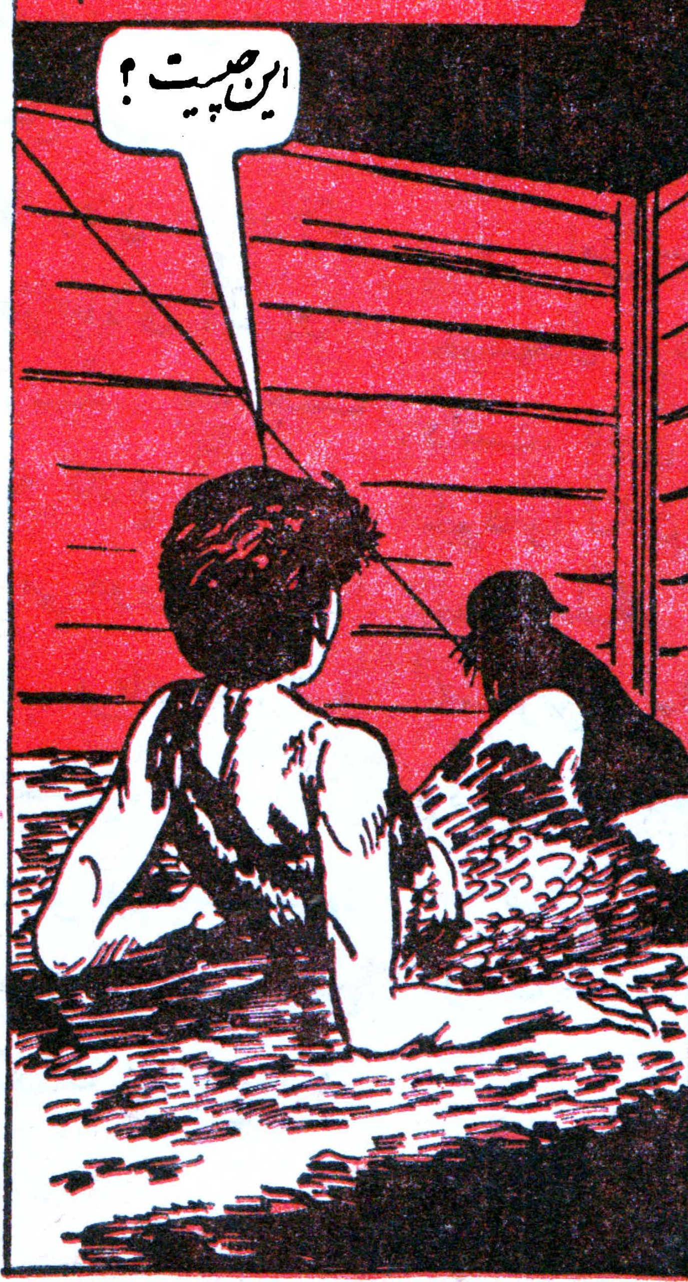
و سامی سنجاب بازیگوش هم خیلی شاد و خوشحال بود ! آخر او به‌بازی خیلی علاقه داشت. باسی بسوی خانه دوید ، وهروقت سر خود را تکان می‌دادزنگوله اوصدای‌خوش‌آیند جلنگ‌جلنگ آهسته‌ای می‌کرد. باسی خود را به‌مادرش رساند و درحالیکه از پیدا کــردن زنگوله و همچنین تنبیه نشدن خوش‌وشاد بود، منتظر شد تا فردا برسد و او برای بازی پیش دوست خوب و نیکوکار خود سنجاب برود.

پایان


در آب شیرجه رفت وناپدید شد.
نرو ! نرو !


من ساعتها صدا میزدم و سوت میکشیدم.
فایده ندارد. ناپدید شده.


باطاقتم برگشتم و خودم را بروی رختخواب انداختم و اولین دفعه در عمرم که بیاد دارم گریه را سر دادم.


اما فردا صبح زود حس کردم چیزی بپایم خورد.
این چیست ؟


زو ! تو برگشتی ! اگر دیگر نمی آمدی چه میکردم ؟


همین شکل روزگار میگذشت. پس از سه سال تنها
زندگی کردن در آن جزیره سنم نزدیک بهفده سال
شده بود مرغهای من تخم میگذاشتند و ماهی میگرفتند
باغچه من پرگل شده بود و زندگیم باعث خوشی و سرگرمی
من بود. اما درباره نجات از جزیره امیدی برایم نمانده بود.


تا شبی که هوا خیلی بد بود.
مثل اینکه یک کشتی است.


اینها هرگز نمیتوانند بساحل بیایند مگر بطرف آن استخر بروند. من چند جا آتش روشن میکنم تا راه را نشان بدهم.




کشتی بسرعت بطرف روشنائی آمد و یک موج بزرگ یکراست آن را
باستخر آورد.

اسرار

خانهٔ عروسکها

«۲»



پیتر که صندوق بزرگی در دست داشت درحالیکه سرش را کج گرفته بود وارد خانه شد و گفت :

نگاه کنید یك هدیه بسیار بسیار بزرگ از طرف مادر بزرگ خواهش میکنم از سرراه کنار بروید و همچنانکه آن بسته بسیار بزرگ را مانند یك بستهذرت بو داده در دست گرفته بود بطرف آشپزخانه رفت و آنرا روی میز گذاشت بعد نفس بلندی کشیدو کلاهش را که از بس کهنه بود و از ریخت افتاده بود روی موهای فلفلنمکی و زبرش جابجا کرد و پرسید : کسی این طرفها نیست که مرا کمك کند تا در این صندوق را بازکنیم ؟

بشنیدن این حرف اثر شادی در صورت دروتی ناپدید شد و جای آنرا غم گرفت چون باغبان آنها بمرخصی رفته بود و تافردا ظهر برنمیگشت نه هانا که پیتر را بآشپزخانه راهنمائی کرده بود پرسید : مگر خودت نمیتوانی بتنهائی در صندوق را بازکنی؟

پیتر جواب داد : ببینم چه میکنم .

بعد یك چکش از توی خورجین بزرگی که بهمراه داشت درآورد و خیلی بادقت یکیدوتا از میخهای صندوق را کشید . یکی از تختهها جدا شد و مقداری پوشال بیرون ریخت پس از چند دقیقه که چند تخته دیگر هم از صندوق جدا شد یك دودکش کوچولو درمیان پوشالها بچشم خورد و دروتی باخوشحالی فریاد زد : آه این یك خانه عروسکی است.

نه هانا و پیتر هردو از شادی دروتی خوشحال شدند و لبخند زدند و دستهای بزرگ پیتر خیلی آهسته و بااحتیاط خانه عروسکی را که نمونه کاملی از عمارتهای قرن نوزدهم بود بیرون آورد . آن ساختمان کوچك آنقدر کامل و زیبا بود که همه در سکوت کامل حیرتزده ایستادندو بانگاههای تحسینآمیز آنرا نگاه کردند . سرانجام پیتر گفت : واقعا زیباست. اینطور نیست ؟

نه هانا درحالیکه در کوچولو و طلائی رنگ آنرا که از فلز ساخته شده بود امتحان میکرد پرسید : فکر میکنید چند سال پیش ساخته شده باشد ؟

ـ اوه نمیدانم ولی هرکس آنرا ساخته یكهنرمند واقعی بوده .

دراین موقع ننههانا پاکت زرد رنگی را از جیب پیشبندش بیرون آورد . از آدرسی که پشت پاکت نوشته شده بود دروتی خط مادر بزرگ را شناخت و چند لحظه بعد باتعجب فهمید که آن نامه برای ننههانا نوشته شده نه او .

نه هانا باصدای بلند شروع بخواندن نامه کرد ـ در نامه نوشته شده بود ....

«همانطور که میدانید این هدیه روز تولد دروتی است ولی از آنجا که این یك اسباببازی معمولی نیست آن را در اطاق نشیمن بگذارید ، دروتیمیتواند فقط بعضی وقتها باآن بازی کند .

نه هانا سرش را تکان داد و باخود فکر کرد چقدر حیف شد. هرچند این هدیه گرانبهائی است ولی دروتیهم ازآندخترهائی نیستکه اسباببازیهایش را بشکند و خراب کند . طفلك دختر کوچولو هم بدون اینکه بروی خود بیاورد باصدای بلند گفت : خیلی خوب حالا یك نفر بامن کمك کند تا این صندوق خالی را از اینجا بیرون ببریم.

البته دروتی هم از اینکه آن خانه عروسکی کاملا مال او نبود و فقط اجازه داشت گاهی با آن بازی کند خیلی ناراحت شد ولی هنگامیکه باکمك پیتر اثاثه آن خانه عروسکی را بازکردند و بجای خود گذاردند همه ناراحتی‌اش برطرف و خوشحال شد.

نه هانا از پیتر پرسید: بایك فنجان شیر قهوه چطوری؟

بعد بطرف دروتی برگشت و گفت:

توهم باید دیگر شامت را بخوری.

دروتی باشوق پرسید: من هم میتوانم با شما شیرقهوه بخورم؟

نه‌هانا درحالیکه تعجب کرده بود فنجان دروتی‌را هم پر کرد.

دروتی گفت: خواهش میکنم برای من کمی نان برشته و کره هم بیاورید.

پیتر درحالیکه میخندید گفت:

من فکر میکردم تو هم از آن دخترهائی هستی‌که مانند بچه‌های کوچك هنگام غذا خوردن بهانه‌میگیرند و لب به‌چیزی نمیزنند. ازاین حرف همه خندیدند و دروتی نان برشته و کره را گاز زد و وقتی تمام شد گفت: واقعا خوشمزه بود. وبازهم همه خندیدند دروتی باخود فکر کرد آیا همه کسانی که خانواده‌ای دارند هنگامیکه دورهم جمع میشوند اینطور خوش هستند و میخندند.

دراین وقت صدای نه‌هانا اورا بخود آورد که میگفت:

خوب من و پیتر هدیه مادر بزرگ را باطاق نشیمن میبریم توهم برو زیردوش و بعد برو بخواب.

هنگامیکه دروتی‌ازآشپزخانه بیرون آمد پیتر و نه‌هانا باهم کمك کردند و خانه‌عروسکی را باطاق نشیمن بردند دراین وقت پیتر گفت:

واقعا حیف شدکه‌مادربزرگ اجازه نداد دروتی همیشه با خانه عروسکی بازی کند.

نه‌هانا جواب داد: متاسفانه من نمیتوانم از دستورهای مادر بزرگ سرپیچی کنم.

دروتی که تازه برختخواب رفته بود چراغ کنار تختش را روشن کرد و کتاب الیس در سرزمین‌عجایب را از زیر بالش بیرون کشید و مشغول خواندن شد. دروتی بدون اینکه آن کتاب را تابه‌آخر بخواند بخواب سنگین فرو رفت و موقعیکه چشم باز کرد دید کتاب بسته شده و چراغ کنار تخت نیز خاموش است و نور مهتاب اطاق را روشنائی اسرارآمیزی بخشیده است. شب‌آنقدر خنك و زیبا بود که دروتی بی‌اختیار بطرف پنجره رفت تا باغ و گلها را زیر نور ملایم مهتاب تماشا کند. وقتی بکنار پنجره رسید و استخر و باغچه‌ها را که گوئی گرد نقره برآنهاپاشیده بودند دید بی‌اختیار بیادخانه عروسکی‌افتاد وباوجودی که آن کاملا مال خودش نبود خیلی آهسته و روی پنجه‌پا از پله‌ها پائین آمد.

در اطاق ناهارخوری باز بود و خانه عروسکها گوشه‌ای قرار داشت و زیر نور مهتاب که ازپنجره‌ها به‌اطاق می‌تابید بسیار حقیقی بنظر میرسید دروتی‌کنار در کوچولوی ورودی زانو زد آن خانه آنقدرکوچك بود که کسی بجز عروسکها نمیتوانستند وارد آن‌شوند ولی اگر دروتی یك شیشه جادو از همان شیشه‌ها که الیس در سرزمین عجایب در لانه خرگوش پیدا کرد باخود داشت میتوانست خود را خیلی کوچك کند آنقدر کوچك که درست اندازه عروسکها شود و توی آن خانه برود.

دروتی باخود فکر کرد چقدر عالی بود اگر او میتوانست وارد آن خانه عروسکها شود و حتی اگر



مدت کمی هم که شده با آنها زندگی کند بعد ازجای بلند شد و بصدای بلند گفت «کاشکی آنقدر کوچك بودم که میتوانستم داخل این خانه شوم» و وقتی‌زیر پایش را نگاه کرد متوجه شد که دیگر روی قالی کلفت اطاق نشیمن نایستاده است بلکه در اطاقیست‌که کف آن باچوب فرش شده و هنگامیکه سربلند کرد باکمال تعجب دید زن بلندقد و سیاه‌موئی که لباس ابریشمی مشکی بتن دارد و گردنبندی‌طلا بدورگردنش میدرخشد و یك ساعت طلا نیز بلباسش سنجاق شده و کمربندی بـه کمر دارد که یك دسته کلید بآن زده شده کنار او ایستاده است. آن‌زن‌که صدای خشنی داشت هنگامیکه متوجه شد دروتی باو نگاه میکند گفت:

عاقبت تو باینجا آمدی هان ؟

و دروتی که کاملا نفهمیده بود او چه منظوری دارد بعلامت تصدیق سری تکان داد و آن زن دومرتبه گفت : بسیار خوب خوشحالم ولی بدان که دراین‌خانه باید مواظب رفتارت باشی. حالا هرچـه زودتـر به آشپزخانه برو وبه‌آشپز کمك‌کن.*

دروتی بسرعت از اطاق بیرون رفت و براهرو تنگ و باریکی وارد شد که آشپزخانه در ته آن بود . آشپز پیری که آنجا مشغول کار بود خیلی شبیه خانم هنورثی بود که در همسایگی آنها منزل داشت بهمان اندازه چاق بود و موهایش هم بور بود. او موهایش‌را پشت‌سرجمع کرده و آنها را با روبان پهن و سیاهی بسته بود و لباس راه راه صورتی و سفیدی بتن داشتن که تا قوزك پاهایش میرسید و پیش‌بند بسیار بزرگ و سفیدی هم روی آن بسته بود .

آشپز پیر که بنظر میرسید منتظر دروتی بوده است. تا او را دید گفت : همینطور آنجا نایست و مرا نگاه کن بچه .

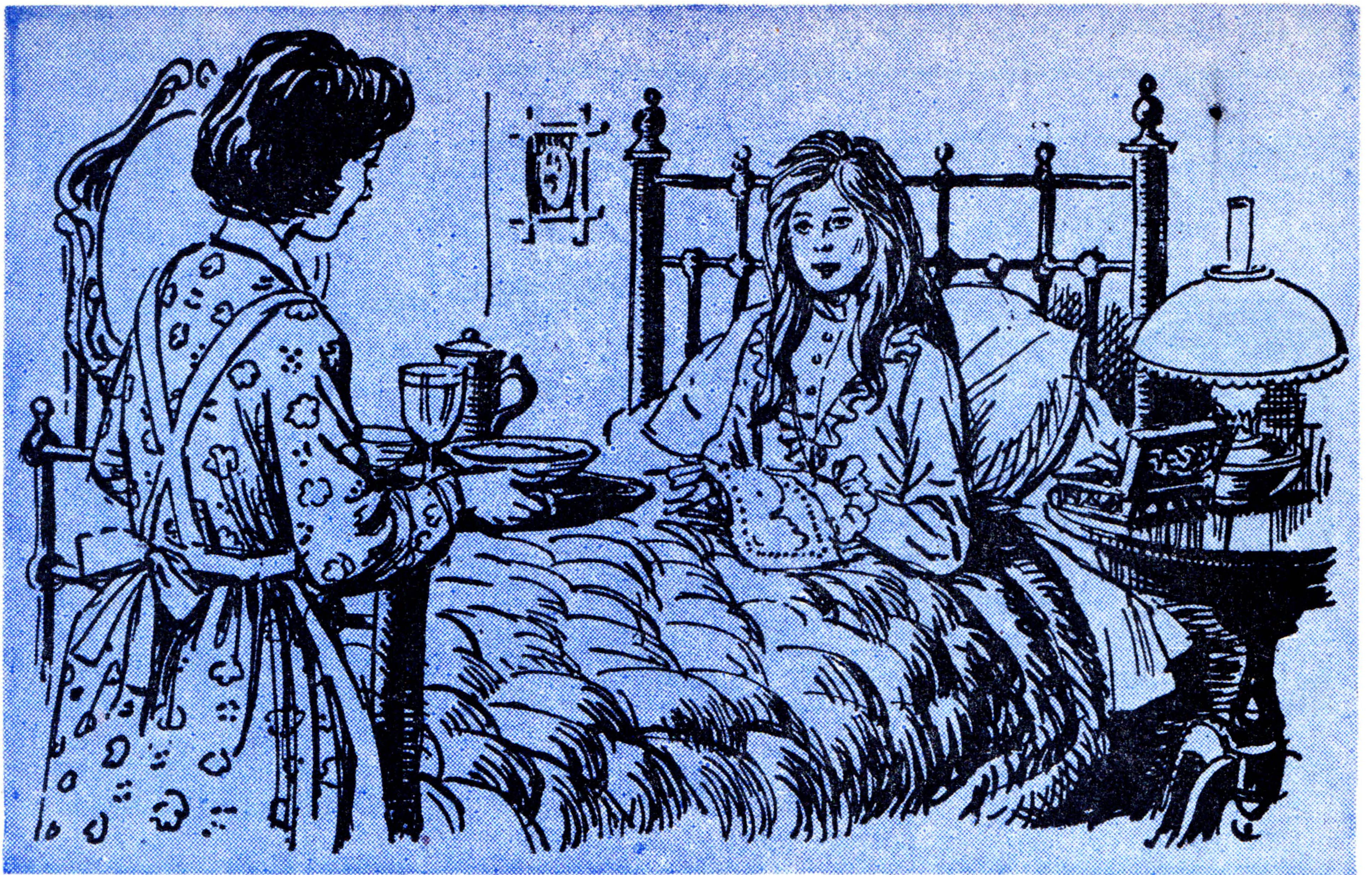
و درحالیکه بدسته هیزمی که کنار آشپزخانه بود اشاره میکرد گفت : اینها را ببر و بخاری اطاق‌خواب خانم کوچك را روشن کن.

دروتی بهر زحمتی بود آن دسته هیزم را از پله‌ها بالا آورد. هنگامیکه دروتی در خانه خودشان بود همیشه آرزو داشت بخاری را خودش روشن کند ولی هرگز باو اجازه نمیدادند و حالا موقع آن رسیده بود که بآرزوی خود برسد پس جلو بخاری دیواری زانو زد و باوجودیکه روشن کردن آتش‌برای اوکار بسیار آسان و راحتی بود ولی هرچه تلاش کرد نتوانست بخاری دیواری را روشن کند و هرمرتبه کبریت بـه چوبها میگرفت فورا دود میکرد و خاموش میشد.

دروتی دیگر کاملا خسته و ناامید شده بود کـه صدای چکمه‌های سنگینی شنیده شد که از پله‌ها بالا میآمد و یکی دولحظه بعد دومرد که قالی سنگینی را باخود می‌آوردند وارد اطاق شدند و آن‌قالی را کـه نقش ونگار بسیار زیبائی داشت کف اطاق پهن کردند وقتیکه کارشان تمام شد یکی از آنها کنار بخاری دیواری آمد و بمهربانی گفت:

دختر کوچولو تو خیلی کاغذبین‌چوبها گذاشته‌ای و برای همین است که آتش روشن نمیشود. حالا صبرکن تامن آن را روشن کنم و تو یاد بگیر.

بعد آن مرد مهربان کنار هیزمها نشست چند تکه کاغذ را از بین چوبها برداشت و با مهارت آتش را روشن کرد و مرد دومی هم درحالیکه بکنار آنهـا میآمد گفت :



اگر میخواهی دراین خانه بمانی باید هرچه زودتر این کارها را یاد بگیری .

ولی آنها هنوز چند کلمه بیشتر حرف نزده بودند که صدای جینگ‌وجینگ شنیده شد و زن سیاه‌پوش درحالیکه بسیار جدی دستورهائی میداد وارد اطاق شد و به‌آن دومرد دستورهائی داد و هنگامیکه‌متوجه شد دروتی کنار بخاری ایستاده است و خود را گرم میکند اخمهایش درهم رفت و گفت :

هرچه زودتر برو دستهایت را بشوی و بعد بامن کمک‌کن تا رختخوابها را مرتب کنیم. هرچند تو فقط باید در آشپزخانه کارکنی. ولی تاموقعیکه خانم کوچك مریض است میتوانی از او پرستاری‌کنی.

روی تختخوابها کوهی از ملافه‌های سفید و اطو کرده قرار داشت. درحالیکه آن‌دو مرد پرده‌ها را آویزان میکردند دروتی زن سیاه‌پوش را کمك کرد تا رختخوابها را مرتب‌کند، تااینکه دیگر بازوهایش از خستگی درد گرفت ولی هنوز خستگیش درنرفته بودکه آن‌زن سیاهپوش که ناظم آن خانه بود بطرف او برگشت و گفت :

هرچه زودتر برو و مقداری آب‌گرم بالا بیاور چون (امی) میخواهد دست وصورتش را بشوید.

هنگامیکه دروتی وارد آشپزخانه شد آشپز پیر شروع به‌غروغر کردکه چرا آنقدر معطل کردی.

دروتی باو گفت که‌مشغول مرتب کردن رختخوابها بوده است و بعد پرسید :

راستی این امی کیست‌که من باید برایش آب‌گرم ببرم تا دست و صورتش را بشوید ؟

آشپز پیر درحالیکه میخندید گفت:

امی همان خانم کوچك است دیگر ، مگر تو هنوز نمیدانی ؟

دروتی جوابی نداد و درحالیکه ظرف پراز آب‌را که از هیزمها سنگین‌تر بود در دست داشت بسرعت از آشپزخانه بیرون آمد واین مرتبه که بآشپزخانه‌برگشت آشپز که لبخندی برلب داشت گفت:

هرچه زودتر سینی صبحانه امی را باطاقش ببر وبعد خودت هم بیا و چیزی بخور.

وقتی دروتی باطاق امی رسید دختر رنگ پریده و لاغر اندامی که در رختخواب درازکشیده بودنظرش را جلب کرد دختر رنگ پریده وقتی که او را دید پرسید : اسم تو چیست ؟

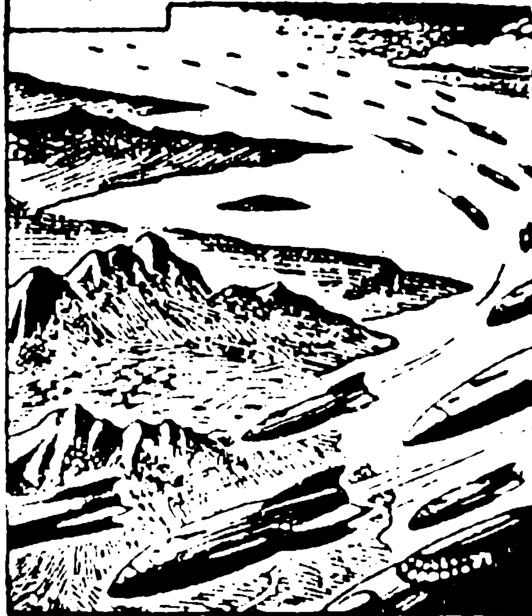
ــ من دروتی هستم . فکر میکنم تو هم امی باشی.

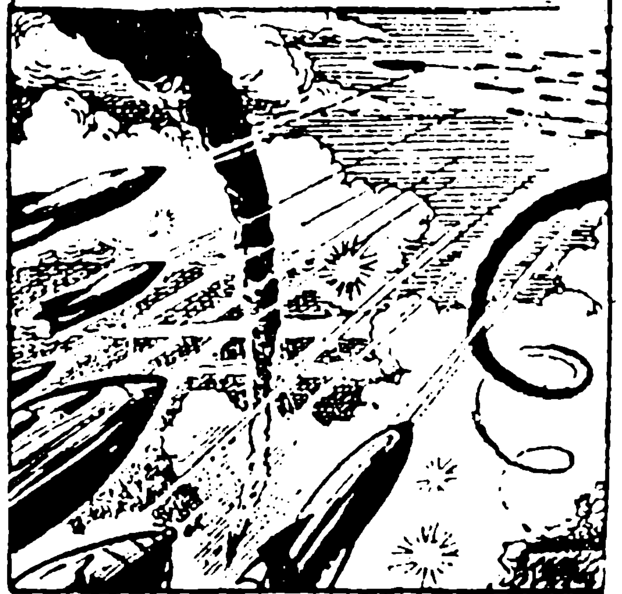
ــ ممکن است خواهش کنم کاری برای من انجام دهی ؟

ــ البته .

ناتمام


۶۶ - کاش میدانستم که این والدون پیر چه نقشه‌ای دارد. حتماً خیالی دارد. او همیشه نقشه دارد.


۶۷ - زدرین تصمیم میگیرد که عده‌ای کشتیهای فضائی را مامور کند که دائم در مارکا بگردند.


۶۸ - چیزی نمیگذرد که این کشتی‌ها با کشتیهای شستر روبرو میشوند.


۶۹ - موقعی که کشتیها مشغول جنگ می شوند ایکس ۲ در پناه ابرهای دودی کوه آتشفشان خود را پنهان میکند.


۷۰ - زدرین مارک علامت‌هائی را که قرار گذاشته بودند میگیرد.
۷۱ - حالا نوبت ماست.


۷۲ - تمام کشتیهای دشمنان که غافل شده‌اند، کشتیهای شستر توانستند حتی از سرحد بگذرند.
۷۳ - سواری عجیبی است!


۷۴ - والدون میخواست جنگ کند اما حمله سخت دشمن او را مجبور کرد.


۷۵ - کشتی ایکس ۲ و چند کشتی دیگر از فرصت استفاده میکنند و به سفر ادامه میدهند.


۷۶ - کرینوس بخوبی میتواند محلی را که میخواهد ببیند.
۷۷ - آن دو با علامت میدهند راکت ما را دیده اند.


۸۲ - فوراً بار کشتی‌ها را خالی میکنند
۸۳ - به به! آخر عمر ژوربن شده.


۸۰ - فریادهای شادی برای کرتیوس کشیده میشود
۸۱ - زنده باد رئیس ما.


۷۹ - چه مردم خوش قولی.
۷۸ - مردم سبز از دیدن این کشتیهای بزرگ که پائین آمدند شور و غوغا بپا کردند.


۸۸ - خداحافظ دوستان من، دفعهٔ دیگر که بیائید مردان سبز بیشتر زورین را کشته‌اند.


۸۶ - موقعی شد که بگوئیم خداحافظ. امیدست که خدا با ما باشد.
۸۷ - باز همدیگر را ببینیم.

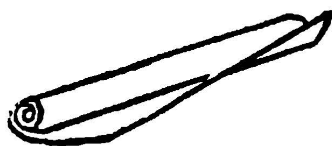
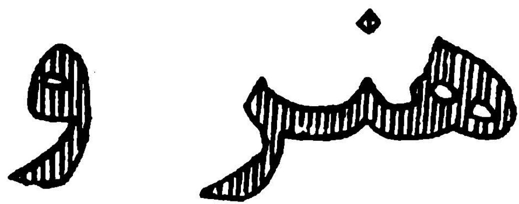

۸۴ - مردم سبز با خواندن آهنگهای جنگی بسته‌های پرارزش را بر حیوان مخصوص خودشان بار میکنند
۸۵ - با این اسلحه زورین و همدستانش را به زانو میبریم.


۹۳ - کاش وقتی که زورین منهدم با او چه کردیم صورتش را میدیدم
۹۲ - حالا همه بسلامت هستند با نور عجیب ما کارها به نتیجه رسید.


۹۱ - نه کشتی غرش کنان از روی تپه‌های سبز با فیالوس بر میگردند.


۸۹ - هرچند از صورت کرتیوس هیچ ناراحتی پیدا نیست اما از آخرین دیدار دوستان خود قلبش پر از غم و غصه است.
۹۰ - شل ابکاهای شاهزاده است.



هنر و

* فرستنده آقای ریاض عجراوی ــ آبادان

حق مشورت

قصابی بدفتر مشاوره یك وکیل‌دادگستری رفت وپرسید:

ــ اگرسگ کسی ازدکان من یك تکه گوشت قاپ بزند و دربرود صاحب سگ باید قیمت گوشت را بدهد یانه ؟

وکیل جواب‌داد: البته صاحب سگ باید پول شمارا بدهد .

قصاب با خوشحالی گفت: پس خواهش میکنم سه تومان پول‌یك تکه گوشت‌را که سگتان ازدکان من‌برده بدهید.

وکیل با خوشروئی گفت: مانعی ندارد حق مشورت بامن پنج تومان میشود.سه‌تومانش را بابت ضرر سگم حساب کنید دوتومان‌دیگرهم لطف بفرمائید.

فرستنده : آقای مجتبی عماد ــ دانش آموز دبستان ملی کورش کبیر ــ شیراز

سرکشی

بیمار : آقای دکتر ، این دوائی که دادید

بقیه در ستون مقابل

هیچ فایده‌ای نکرد . فقط موهایم چسبید !

دکتر : یعنی چه ؟ چرا موهایتان چسبید؟

بیمار : خودتان گفتید این دوارا در آب حل کن و سربکش ، منهم در آب حل کردم و کشیدم بسرم !

دوقلو

پسر بچه‌ای روی ریل راه‌آهن راه میرفت و برادر بزرگش که همراه او بود هیچ نمیگفت رهگذری به برادر بزرگش گفت : تو برادر بزرگتر این بچه‌ای ؟

ــ بله

ــ پس چرا چیزی باو نمیگوئی ! مگر نمیدانی بازی روی ریل‌قطار خطرناك است؟

ــ عیبی ندارد . ما یکی لنگه‌اش را توی خانه داریم اینها دوقلو هستند .

سؤال مشکل

آموزگاری به شاگردی که به‌جای جواب دادن لکنت زبان گرفته بود گفت : آیا سئوالی که ازشما کردم مشکل است ؟ شاگرد جواب‌داد: نه آقا .... سئوالتان مشکل نیست ... ولی فقط جواب دادن به آن مشکل است !

* فرستند آقای سید علی شفقی از اردبیل

خانوادهٔ کرها

مردی کر بود . زنی و دختری و کنیزی‌داشت که هر سه آنها هم کر بودند. روزی مرد خانه آمد و به زن گفت بسیار گرسنه هستم‌غذایی برایم بیاور ! زن گفت چرا که از تو راضی نباشم؟ چقدربا من مهربان شدی‌که پیراهن اطلس برایم خریدی ودادی به خیاط که بدوزد؟ بعد بلند شد و رفت پیش دخترش و گفت هیچ‌خبرداری که پدرت با من مهربان شده است ؟ برایم یك پیراهن اطلس خریده و داده به‌خیاط که بدوزد. دختر گفت‌چقدرمرا خوشحال‌کردید! شوهری که شما پسندید من قبولش دارم . دختر شادمان نزد کنیز رفت و گفت خبر داری که بختم باز شده جوانی خوش اخلاق و پولدار به خواستگاری من آمده است . امشب مرا به عقد او در می‌آورند . کنیز گفت چه مژده خوبی به من دادی که می‌خواهند مرا آزادکنند. انشاءالله خدا آنها را از آتش دوزخ آزاد کند .

کار بچه‌ها



✻ فرستنده : دوشیزه پروانه قهرائی از اصفهان

سخنان بزرگان

✶ دو کس همیشه رنجورند آدم سالمی که از غذا پرهیز میکند و بیماری که پرهیز نمیکند.
حضرت محمد (ص)

✶ کاری که از روی علم و دانش باشد کمش بسیارست و کاری که از روی علم نباشد زیادش کم است .
حضرت محمد (ص)

✶ وجدان تنها محکمه‌ایست که احتیاج بقاضی ندارد .
حضرت علی (ع)

✶ بزرگترین اشتباهات این است کـه بگناه خود پی نبریم .
(کارلیل)

✻ فرستند: ... رئوف‌موسوی‌اردبیل از کلاس پنجم دبستان سنائی

(داروی مؤثر)

مردی وارد داروخانه‌شد و روبه‌متصدی‌آنجا کرد و پرسید :
ــ آقا ... راست است که داروی سردرد شما خیلی موثر و علاج قطعی سردرد است ؟
ــ بله ... داروئی است که همتا ندارد.
ــ بچه دلیل این حرف را میزنید ؟
ــ بدلیل این که مشتری‌های ما همیشه از آن می‌خرند من یك مشتری دارم که دهسال‌است سردرد دارد و مرتبا از این دارو استفاده‌میکند.

✻ فرستنده آقای محمدشیخ‌اسلامی‌دانش‌آموز کلاس ششم یك دبستان شماره یك هدف تهران

ماشاءالله .... انشاءالله

یك دکتر فرنگی که بایران‌آمده بود دوکلمه‌ماشاءاله و انشاءاله را خوب یادگرفته بود و درهرموقعی آنها را برزبان می‌آورد مریضی ازاو پرسید آیا این مرض من خیلی سخت است و اهمیت دارد ؟ گفت ماشاءاله ... ماشاءاله ...گفت آیا این مرض مرا خواهد کشت ؟ گفت انشاءاله ... انشاءاله ...

* فرستنده : آقای قربانعلی الیاسی از مینودشت

روباه حیله‌گر

روزی روباهی از کنار کوهی می‌گذشت. چشمش به شیری افتاد که اورا صدا می‌زد. روباه نزد او رفت شیر که تازه صاحب بچه‌شده بود گفت: آقاروباه‌میتوانی چند ساعتی از بچه های من نگهداری کنی تا من بشکار بروم و چند تا حیوان شکار کنم و بیاورم اینجا باهم بخوریم؟ روباه که خیلی گرسنه بود با بی حوصلگی گفت آری. پس زودتر برو بعد از اینکه شیر به‌شکار رفت روباه که گرسنه بود بچه های شیر را خورد تادید شیر از دور می‌آید شروع کرد به گریه وزاری شیر که رسید گفت روباه پس بچه‌هایم کو؟ چرا گریه می‌کنی؟ روباه که خیلی حیله گر بود گفت چند دقیقه پیش یك ببر آمد ومرا گفت اگر از جایت تکان‌بخوری تراهم می‌خورم و من از ترس تکان نخوردم و ببر بچه هایت را خورد و رفت. شیر گفت اگر او رابببینی می‌شناسی؟ روباه گفت بله شیر گفت برو او را بیاور. روباه براه افتاد. در راه به ببر گرسنه‌ای برخوردکرد و گفت: آقا ببر سلام. ببر گفت علیك‌السلام، روباه گفت شیر می‌خواهد وزیری برای خودش انتخاب کند آیا تو حاضر هستی وزیر او بشوی؟ ببر گفت بله، گفت بایذ ترا امتحان کنم. ببر گفت چطور؟ روباه گفت وقتی به نزد شیر رسیدی او می‌خواهد ترا اول امتحان کند و بعدا به وزیری انتخاب کند. ببر گفت امتحان او چگونه است؟ روباه خوشحال شد و گفت وقتیکه به نزد شیر رسیدی باید به او سلام کنی و بعدا او به تو با حال غضب آلودی جواب می‌دهد ومیگوید بچه های من را کی خورده تو باید با مردانگی بگویی من خوردم و آنوقت است که ترا لایق وزارت می‌داند وترا وزیر خود می‌کند ببر گفت این که کاری ندارد. روباه در دل به او می‌خندید و به او می‌گفت چه‌کلاهی سرت رفت بدبخت می‌شوی ببر و روباه که نزدیك شیر رسیدند، روباه گفت تو برو جلو من اینجامی‌ایستم ببر نزدیك شیر رسید و تمام دستورهایی را که روباه گفته بود عمل کرد و شیر او را با غضب تکه وپاره کرد روباه جلو آمد و گفت چه بامردانگی گفت من خوردم و چقدر ناترس بود اما دیگر ماندن در آنجا صلاح نبود. راه خود را پیش کشید و رفت و دردل می‌گفت چه‌کلاهی بسر ببر و شیر گذاشتم. اما از آینده خود وحشت داشت.

پایان

* فرستنده : آقای محمدرضا عابدی زمانی از اصفهان

«سوگند»

شهرام با پدر ومادر خود در خانه ییلاقی بزرگی درکنار جنگل زندگی می‌کرد. پدر شهرام که دریك اداره دولتی کار می‌کرد هفته‌ای‌دوروز تعطیلی‌داشت. او در روزهای تعطیل علاقه داشت بشکار برود وهمیشه شهرام پسر کوچکش را برای کمك باخود می‌برد. شهرام ازاینکه پدرش حیوانات بیگناه را می‌کشت ناراحت بود درکتاب هم خوانده بود که نباید حیوانات بی‌آزار را شکار کرد.

آنروز هم مثل همیشه صبح زود آن‌دو به‌شکار رفتند ولی عجیب اینکه تانیمه‌های ظهر هیچ حیوان یا پرنده‌ای را نتوانستند شکار کنند. پدر شهرام که دیگر خسته شده بود تصمیم گرفت برگردد ولی همینکه برگشت در دویست قدمی خود دیدکه‌شاخه‌های کوتاه بحرکت درآمد او که دیگر طاقت صبر نداشت تصمیم گرفت هرچه باشد آن را شکار کند. شهرام خیال کرد آهو است پدر شهرام تفنگش را بطرف هدف نشانه گرفت ولی شهرام که نمی‌خواست آن حیوان کشته شود، دوید و تفنگ پدرش را تکان داد ولی تفنگ گلوله را بطرف هدف رها کرد و آن جسم را بزمین انداخت. پدر شهرام خیلی خوشحال شد ولی وقتی بربالای سر آن جسم رسید، متاسفانه چیزی ندید جز بدن خون‌آلود و نیمه‌جان زنش را تفنگ را به‌یکطرف انداخت و باکمك شهرام زن خود را بااتومبیل به‌بیمارستان رساند خوشبختانه‌گلوله به‌بازوی او خورده و از خطر مرگ نجات یافته بود. بعداز چند روز مادر شهرام حالش خوب شد وبخانه برگشت سرمیز غذا شهرام از مادرش پرسید: مادر. راستی تو آن روز درجنگل چکار داشتی؟ مادر در جواب گفت:

وقتی شما مثل همیشه سرموقع بخانه برنگشتیدبرای شما نگران شدم و بدنبال شما آمدم. پدر شهرام سوگندیاد کردکه دیگر دست به‌تفنگ نزند و ازشهرام که باتکان دادن تفنگ گلوله را که به قلب مادرش نشانه‌گیری شده بود منحرف کرد و او را از مرگ حتمی نجات داد تشکر کرد.

پایان

* فرستنده دوشیزه خدیجه ترکاشوند از کرمانشاه

ملوس فداکار

سالها پیش‌دردل جنگلی خرم مردی بنام‌پارسا زندگی می‌کرد که زن وبچه‌ای داشت وباآنها به‌خوشی وخرمی روزگار می‌گذراند ، پارسا هرروز به‌شکار می‌رفت وحیوانات‌کوچك جنگلی را شکار می‌کرد یااینکه میوه‌های خوش طعم جنگل را ازدرختان می‌کند ودرسبدش می‌ریخت وبرای‌زن وفرزندش می‌آورد. زن پارسا که اسمش ماندانا بود درخانه‌شان که خیلی قشنگ بود تنها می‌ماند و بابچه‌اش بازی می‌کرد یا غذا برای‌شوهر وبچه‌اش درست می‌کرد و یااینکه به‌کنار رودکوچك جاری درجنگل که نامش را مروارید گذاشته بودند می‌رفت و لباسهای چرك اهل خانه رامی‌شست. آنها سالی یکبار برای خرید نوروز به‌شهرمی‌رفتند و وسایل‌زندگی‌خودرا‌خریداری می‌کردند وبرمی‌گشتند . دریکی ازاین سفر هابود که میمون قشنگی از غیبت آنها استفاده کرد و رفت درخانه آنها منزل‌کرد. این میمون ازدست مادر وپدرش به‌تنگ آمده و فرارکرده و به‌خانه پارسا پناه‌آورده‌بود . وقتی که پارسا وماندانا به خانه برگشتند اول ازدیدن میمون تعجب‌کردند اما چون انسانهای مهربانی بودند ونیز میمون زیبابود اورا پیش خودنگاه داشتند واسمش را ملوس‌گذاشتند.

۲۵ سال گذشت حالا دیگر الماس بچه ماندانا و پارسا بزرگ شده‌بود وبرای خودش‌مردی به حساب می‌آمد وبه‌همراه اوملوس نیزبزرگ وبزرگتر شده بود. پارسا ازده نزدیك جنگل دختری زیبا را بنام مهتاب برای‌الماس بزنی گرفت پس‌از دوسال خداوند دختری بآنها دادکه نامش را خورشید گذاشتندملوس چون می‌دید که به‌خورشید بیش‌از او توجه میکنند. ناراحت می‌شد ووقتی خورشید راتنهاگیر می‌آورد اذیتش می‌کرد به‌همین جهت‌ملوس را از خانه‌بیرون کردند واین‌باعث ناراحتی ملوس که به‌آنها انس گرفته بود شد.

چند ماهی ازاین واقعه گذشت الماس برای خرید به‌شهررفت واسب سفید رنگی خرید درموقع بازگشت به خانه افسارپوسیده‌اسب پاره شد واسب بی‌افسار پا بەدوگذاشت وچون باراه آشنایی نداشت درحال دوالماس رابه‌داخل مرداب بزرگ جنگل پرتاب کرد اسب که‌ازاین واقعه ناراحت شده بود شیهه‌ای بلند کشید وملوس که درآن نزدیکی بود شیهه اسب راشنید وبطرف صداآمد ووقتی‌که الماس را درآن حال دید با سرعت خودرا به مهتاب رساند وموضوع را به اوفهماند ومهتاب نیزبا جنگلبان به‌یاری الماس شتافت واورا ازمرداب بیرون آورد و الماس از مرگ حتمی نجات پیدا کرد. وازرفتار خود با ملوس پشیمان شدولانه‌ای درکنار خانه خودشان برایش ساخت تا خورشید ازدیدنش نترسد . پس‌ازآن وقتی‌که خورشید بزرگتر شد وفهمید که ملوس چه‌کارمهمی انجام داده‌است بیشتر به‌اونزدیك شد وکم‌کم باهم دوست شدند.

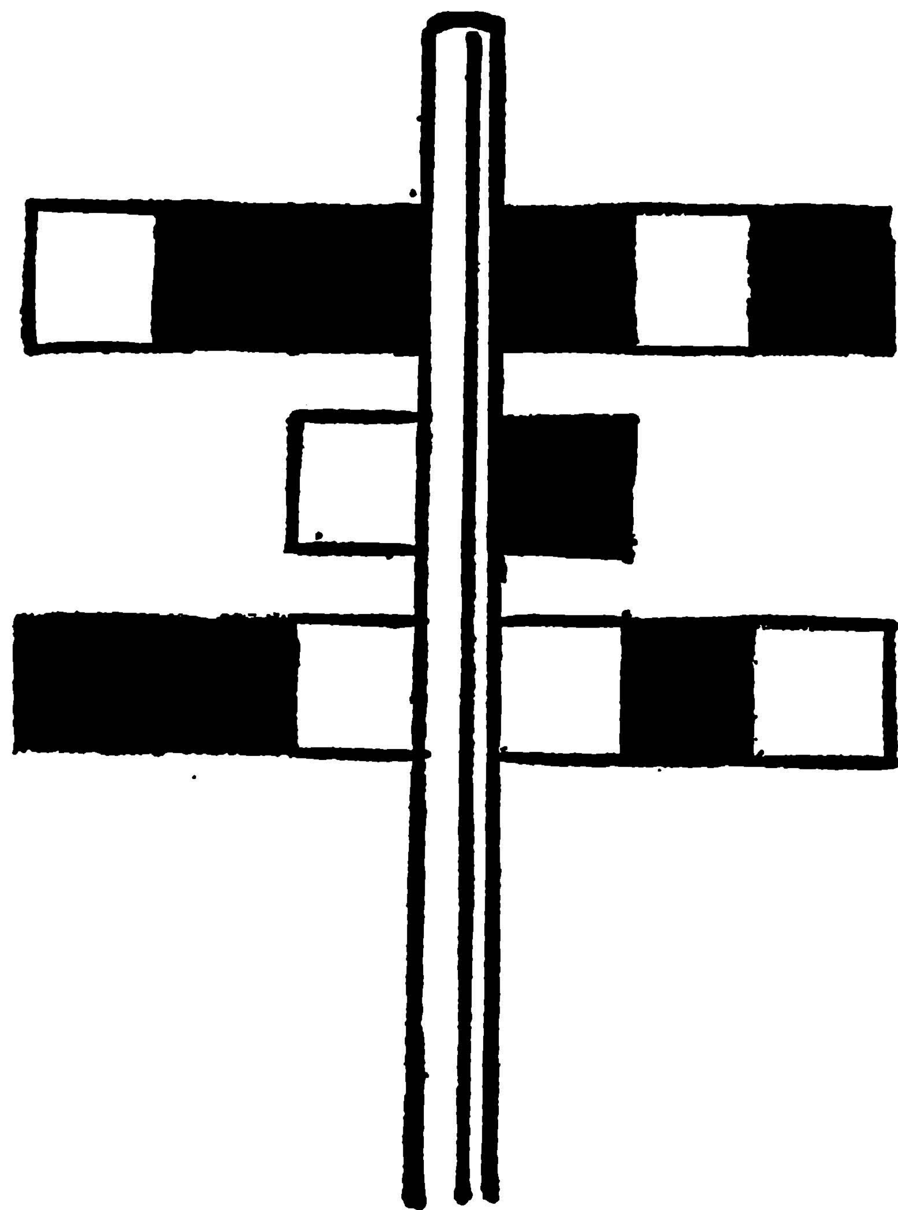


نقاشی از آقای شهریار مختاربند ـ تهران

حساب امید جوانان



امید بخش نسل جوان



بچه‌های عزیز ، طرح کلیدی که در این صفحه بنظر شما میرسد نمونه‌یی از طرحهایی است که ممکن است اتفاق بیفتد برای پر کردن خانه‌های مورد نظر خود میتوانید از خودکار یا خودنویس و حتی مداد رنگی استفاده کنید اما توجه داشته باشید که خانه‌های پرشده تماما یکرنگ و با یك نوع قلم سیاه شود و از کثیف کردن خانه‌های دیگر یا پاك کردن خانه‌های سیاه شده خودداری فرمائید.

گنج بزرگ حساب امید جوانان

بانک بازرگانی ایران

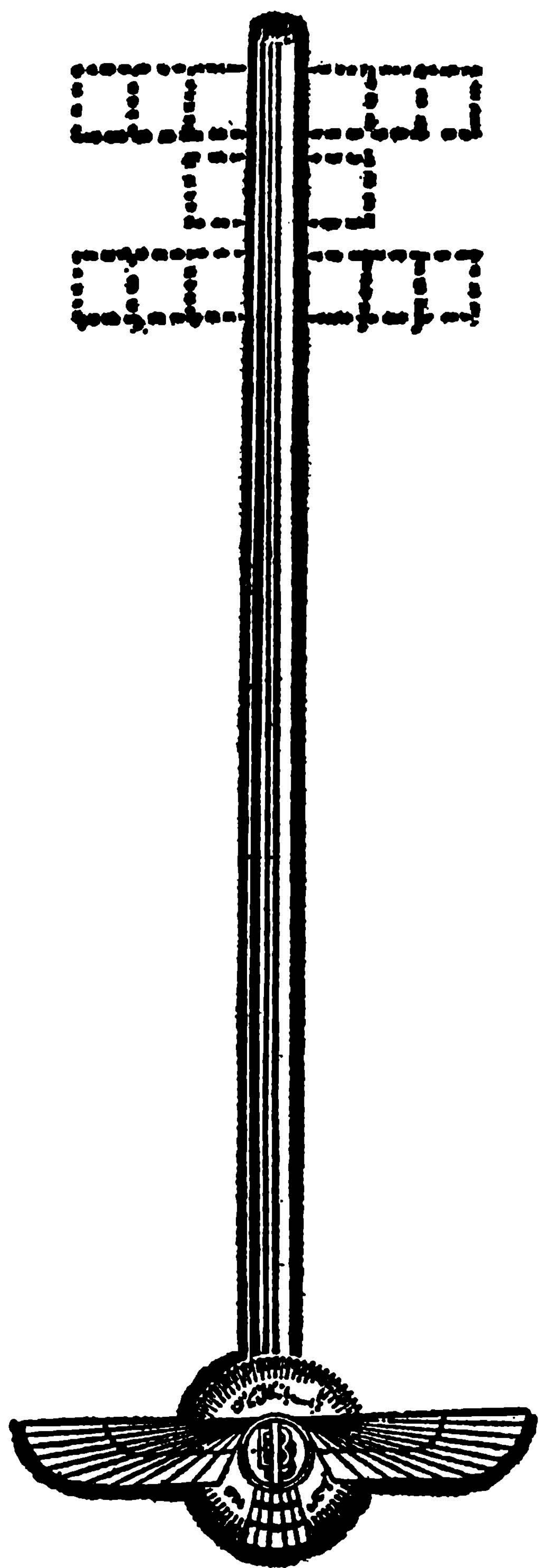
۲۰۰۰۰۰ ریال جایزه بدون قرعه‌کشی

بچه‌های عزیز، همانطورکه وعده داده بودیم حساب امید جوانان بانك بازرگانی ایران باز هم گنج بزرگی برای شما در نظرگرفته است برای دستیابی به این گنج بزرگ هیچگونه شرط خاصی وجود ندارد ، شما در هر نقطه ایران که هستید میتوانید در این مسابقه بزرگ شرکت کنید ، به‌تصویر کلید که در این صفحه چاپ شده توجه کنید شما میتوانید هر یك از خانه‌های شطرنجی آنرا بدلخواه خود سیاه کنید و یا سفید بگذارید و پس از نوشتن نام و نام فامیل ، نشانی ، عین طرح را از مجله ببرید و به نشانی تهران – میدان سپه – بانك بازرگانی ایران – اداره حساب امید جوانان بفرستید.

جایزه این مسابقه به‌دو برابر جایزه‌مسابقه گذشته یعنی ۲۰۰۰۰۰ ریال افزایش داده شده که بطور تساوی بین کلیه طرحهای برنده تقسیم خواهد شد . کلیه بچه‌ها می‌توانند در این مسابقه شرکت نمایند لیکن بانك بهر یك از برندگان اصلی که حساب امید جوانان در یکی از شعب بانك بازرگانی ایران داشته باشند علاوه بر جایزه‌یی که گفته شد مقرری ماهانه‌حساب امیدجوانان برنده را به مدت یکسال راساً به‌حساب او منظور خواهد نمود.

کلیه طرحهایی که تا پایان اسفندماه ببانك برسد در مسابقه شرکت داده خواهند شد و روز شنبه پانزدهم فروردین از ساعت ۵ تا ۷ بعدازظهر نیز با حضور خود بچه‌ها مراسم تعیین برنده با استخراج گویهای سفید و سیاه از گردونه بعمل خواهد آمد و برندگان مسابقه اعلام خواهند شد.

اینك این شما و این گنج بزرگ حساب امید جوانان و جایزه ارزنده دیگری که بهمراه آن تقدیم شما میشود .



نام و نام فامیل : ....

نشانی ....

شمارهٔ حساب امیدجوانان ....

نام شعبهٔ افتتاح کننده ....

کولاک برف

کرك بندکفش‌های اسکی خود را بست واز پشت پنجره کلبه کوهستانی‌شان ، نگاهی تند و زودگذر به‌آسمان خاکستری که پوشیده از ابر بود ، کرد.

بعد باصدای بلند به‌خواهرش که در اطاق دیگر بود ، گفت : دیگر چیزی نمانده که‌ریزش برف شروع شود ، شك ندارم .

کریستی درحالیکه زیپ ژاکت آبی رنگ جدید اسکی خود را می‌بست ، با گام‌های تند ازاطاق بغلی بیرون آمد و به‌برادرش گفت : آیا فکر می‌کنی که ما یك کولاك برفی حسابی خواهیم داشت ؟

کرك شانه‌هایش را بالا انداخت و به‌خواهر کوچك خود اشاره کرد تا از کلبه بیرون رود. پیست‌های اسکی پراز اسکی‌بازانی بود که برای استفاده از تعطیلات خود به آنجا آمده بودند ، و باد همینطور که از سرازیری دامنه کوه بپائین می‌وزید به‌سردی یخ بود، همینکه کرك و خواهرش با تله لوژ (وسیله بالا برنده اسکی‌بازان) به‌بالای پیست رسیدند ، اولین دانه‌های برف بسمت زمین سرازیر شدند.

کرك درحالیکه سعی می‌کرد تا از حرکت وحشیانه و دور از احتیاط خواهرش در لبه سرازیری پیست اسکی جلوگیری کند ، فریاد کشید : آهای ، مواظب باش ! تو در بالای پیست اسکی‌بازان متوسط هستی و می‌دانی‌که هنوز برای این پیست آمادگی نداری.

بعد خودش از تله‌لوژ پیاده شد و کمك‌کرد

تاکریستی برف‌هائی را که به‌سروبدنش ریخته‌بود پاك کند ، وباو گفت : تو باید به‌پیست اسکی‌بازان مبتدی که تازه‌کار هستند بروی. آنجا برای تو مناسب است.

کریستی بتندی خود را به‌پیست مبتدی‌ها که سرازیری کمتری داشت رساند ، و همینکه دید دوتا از دوستان دخترش دارند از پیست اسکی پائین می‌روند ، او هم شروع به‌پائین رفتن کرد .

کرك بعد از اینکه خاطرجمع شد که خواهر او در سرازیری پیست مبتدی‌ها بسلامت پائین می‌رود ، برگشت و خود از بالای پیست متوسطها که سرازیری تندتری داشت ، بپائین براه افتاد . موقعیکه کرك ، که اسکی‌باز تقریبا باتجربه‌ای بود ، به‌پیچ پیست رسید ، برف کمی تندتر از قبل می‌بارید. چون کرك ورزش اسکی را خوب می‌دانست ، از پیست بآسانی و بتندی بپائین رسید.

او یکبار دیگر هم ببالای پیست رفته و پائین آمد بعد برای اینکه ترمز کند ، چرخی زد و ایستاد و رویش را بطرف دیگر گردانده و به کلبه کوهستانی‌شان نگاه کرد تا ببیند آیا خواهرش آمده یانه ، او را ندید . برف شروع کرده بود به‌کمی‌تندتر باریدن ، و بادهم سرعت گرفته بود . کرك ، درحالیکه به‌جستجوی کریستی مشغول شده بود ، دوستان او را از دور دید. فریاد زد : آهای بچه‌ها ! آیا خواهر مرا جائی ندیده‌اید ؟

یکی از دخترها بافریاد جواب داد : من‌فکر می‌کنم که او هنوز در بالای پیست است.

کرك وقتی فهمید که مجبور است خواهرش را پیش از اینکه یك‌بار دیگر بالای پیست‌برود و پائین بیاید ، پیدا کند ، خشمگین شد . او باتون‌های اسکی خود را بداخل برف‌های زمین زد و بطرف تله‌لوژ رفت تا باآن به‌بالای کوه برود. باد بسیار سردی می‌وزید و حالا دیگر برفها را مانند گرداب‌های کوچك ، روی‌زمین می‌چرخاند .

همینکه کرك از تله‌لوژ پائین جست ، صدای آژیر خطر را از طرف پلیس گشتی اسکی‌باز ، که علامت اخطار به‌اسکی‌بازان بود ، شنید. این علامت باین معنی بود که زمان بستن بالا برنده‌ها است و پیست‌های کوهستان را برای آن روز می‌بندند و اسکی‌بازان باید از اسکی کردن دست بکشند.

کرك باطراف خود نگاه کرد و نام کریستی را بافریاد برزبان آورد . یکی از افراد پلیس گشتی اسکی‌باز ، سررسید و بسوی کرك آمد . پلیس گشتی به‌او اخطار کرد هرچه زودتر خود را بپائین پیست و بجای بی‌خطری برساند و باو گفت : من خواهرت را پیدا و به‌کلبه روانه می‌کنم. یکی ازباتون‌های اسکی‌او شکسته‌است، ولی خودش سالم است .

کرك بااطمینان ازاین موضوع ، خوشحال‌شد و دور زد و بسرعت ولی بابی‌احتیاطی بپائین راه افتاد. فکر اینکه کلبه کوهستانی جای‌گرمی است او را وادار کرد تاتندتر از معمول اسکی کند و خود را باسرعتی زیاد بپائین سرازیری برساند .

حالا دیگر باد باشدت تمام می‌وزید . در نیمه‌راه ناگهان تندبادی بزرگ همراه با برف به‌بدن او وبه چشمانش خورد و باعث شد تااو تعادل اسکی‌هایش را از دست بدهد. پیش از اینکه کرك موازنه خود را دوباره‌بدست‌بیاورد، اسکی‌هایش از جاده پیست بیرون رفتند و کرك احساس کردکه دارد از میان بیشه‌زاری پر از درخت‌های کاج وبوته‌های‌کوهی حرکت‌میکند.

بقیه این داستان جالب را درشماره‌آینده بخوانید



شرح جدول شماره ۱

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■	و	ن	■	س	ک	ب	■	س	۱
ب	■	ا	■	پ	و	ه	■	ع	۲
ا	ه	ر	■	ا	ه	ت	ش	ا	۳
ر	ا	ی	ش	ه	■	ر	ط	ع	۴
■	■	■	ر	ت	م	■	■	■	۵
ر	ا	پ	■	ر	ی	ا	و	د	۶
ت	م	ا	خ	و	■	م	ه	ا	۷
ب	ا	■	ا	ی	■	ی	■	د	۸
ه	ن	■	م	ج	■	ت	ا	■	۹

افقی :

۱ ـ از ورزشها است ولی خیلی خشن است ـ از غله‌ها است . ۲ ـ از صوتهائی است که بیشتر برای آگاهی راننده‌ها بکار می‌رود. ۳ ـ آدم گرسنه‌دارد ـ آزاد. ٤ـ بوی خوشی دارد ـ هوش و فهم دارد. ٥ـ برای اندازه‌گرفتن درازا و پهنای چیزی بکار می‌رود. ٦ ـ دایره‌ها ـ سال گذشته. ۷ ـ مهمتر ـ سختی و اشکال. ۸ ـ حرف‌عطف واختیار ـ در رودخانه‌ها جاری است. ۹ ـ علامت جمع است هم برای حیوانات و هم برای نباتات . لقب جمشید از پادشاهان باستانی ـ جواب منفی.

عمودی:

۱ ـ هم دائره دارد و هم خورشید ـ عدل. ۲ـ از بهم‌پیوستن چند رود تشکیل میشود ـ در موقع تعجب می‌گویند . ۳ـ خوبتر ـ قابل اطمینان. ٤ـ برجستگیهای زمین را گویند ـ علامت ماضی و مضارع استمراری است. ٥ ـ این سپاهیان برای آبادانی خدمت می‌کنند. ٦ ـ بدی‌ـ نپخته. ۷ ـ روان ـ ستون بدن است . ۸ ـ علامت جمع برای نباتات و جمادات ـ امنیت و راحتی. ۹ ـ معمولا باربر می‌برد ـ مقام و پایه .

شرح جدول شماره ۲

۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■	ه	ر	س	■	ن		■	۱
م	■	ر	پ	ل	گ	■		۲
ت	ش	■	ا	ب	■	پ	ت	۳
ا	■	■	ه		■	ت	و	۴
ل	خ	ا	د	ت	م	■		۵
م	س	■	ا	■				۶
ه	■		ن	■	ب		■	۷
■			ش	■	و	د	■	۸

افقی :

۱ ـ میوه ـ قرن‌است، بمعنی یکی‌ازجشنهای‌بزرگ ایرانی هم‌هست. ۲ ـ خشک‌کرده این‌سبزی معطررا باانار میخورند و تازه آنرا ترشی می‌اندازند. ۳ـ وقتی می‌آیدکه درجه حرارت بدن‌بالا رفته باشد ـ حرف اضافه ـ تردید و دودلی. ٤ـ خطی‌که دونقطه‌از محیط‌دایره‌را بهم‌وصل می‌کند‌ـ پیش‌آوندی است‌که همکاری و همانندی‌را میرساند. ٥ـحالت دوعددی است‌که بزرگتر برکوچکتر بخش‌پذیرباشد. ٦ ـشکوه و جلال‌ـ از ویتامین‌ها است‌ـ بعضی‌ازچارپایان‌دارند. ۷ـ دارای‌طول زیاد. ۸ـ ریشه‌فعل‌دویدن‌است‌ـسختی.

عمودی:

۱ـ حالت دوعددرا گویند که هردو بغیراز واحد بریك عدد دیگربخش‌پذیرباشند. ۲ـ خدائی‌که‌درقدیم می‌ساختندوآنرا می‌پرستیدند. ۳ـ درآن خون جاری است‌ـ ترسی‌که حیوانات از چیزی یاصدائی ناگهانی می‌کنند‌ـ بوسیله حس‌شامه احساس‌میشود. ٤ـ هم بمعنی کنار است و هم‌عضو صورت است‌ـ روی‌الاغ‌و قاطر واسب می‌گذارند. ٥ـ این‌سپاه برای باسواد کردن و داناکردن مردم خدمت می‌کند. ٦ـ مروارید گرانبها ـ ضمیر منفصل فاعلی، اول‌شخص جمع . حیوان وحشی. ۷ـ خاشاك . ۸ ـ گفتگو .

شرح جدول شماره ۳

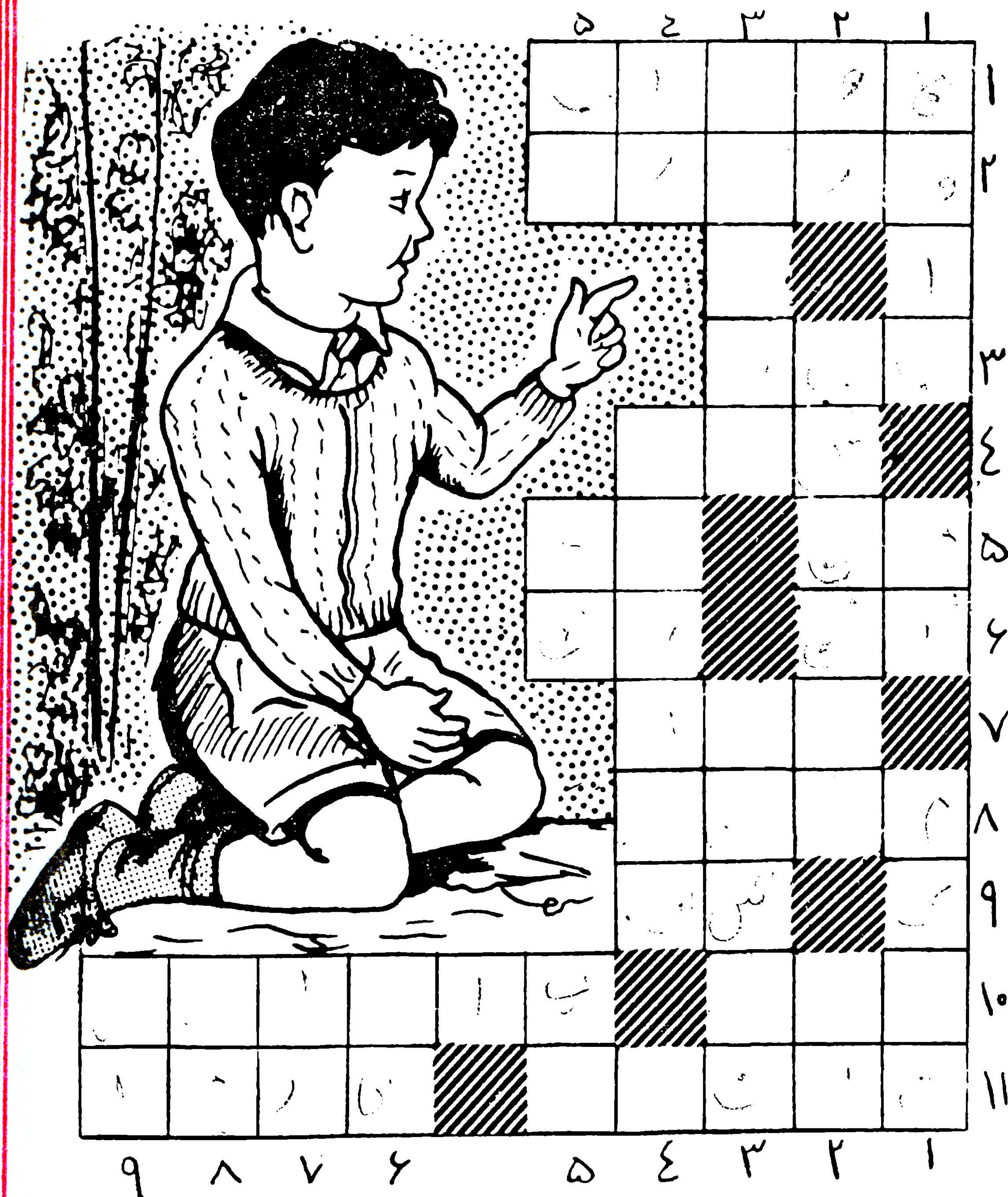
افقی :

۱ ــ این پوشاك را بپا می‌کنند . ۲ ــ کسی که باین مقام برسد باید کارهای بزرگ مملکت راانجام دهد. ۳ ــ حیوانی ازخانوادهٔ گربه و خطرناك‌است. ٤ــ این حیوان هم از خانواده گربه است و شبیه پلنگ می‌باشد. ۵ ــ معادل سه کیلوگرم است ــ برادرپدر. ۶ ــ علامت اشاره بدور است ــ هنر وکار . ۷ــ درخت. ۸ ــ آماده . ۹ ــ سنگریزه. ۱۰ــ صدا ــ هم پوشاك است و هم به‌وقتهائی می‌گویند که باران می‌بارد . ۱۱ ــ نان می‌پزد ــ وقتی‌میرود که گرما بیاید .

عمودی :

۱ ــ همیشه در مقابل سؤال است ــ من و شما ــ جا . ۲ ــ مخفف واز ــ آنکه می‌بیند ــ فضا. ۳ــ معمولا بین اطاقها و حیاط است ــ ضمیر منفصل سوم شخص جمع برای انسان است . ٤ ــ صدمتر مربع است ــ این گیاه پیازدار گلهای زیبائی دارد و از قسمت نــر آن چاشنی خوشرنــگ و خوشبوئــی درست می‌کنند محل کشت آن در قائنات خــراسان و اصطهبانات فــارس است .

۵ ــ بکسانیکه آنــرا می‌پرستیدنــد بت پــرست می‌گفتند ــ سه‌کیلوگرم ــ حرف اضافه . ۶ ــ نوعی خاك . ۷ ــ مخفف اگر. ۸ ــ رطوبت . ۹ ــ حرف عطف و اختیار .



خنده



تمبر اضافی !.

آقای پستچی لطفا به‌ببینید به‌اندازه‌کافی روی پاکت تمبر چسبانیده‌ام ؟

پستچی بله خانم کافی است . حتی شما یکریال هم بیشتر از اندازه معمول تمبر زده‌اید.

ــ آه . پس خدا کند نامه‌ام به شهردورتری نرود !

دامپزشک جنگل

این داستان مخصوص بچه های کوچك است .

روزی ناگهان تمام جانوران جنگل مریض شدند. این خبر به‌گوش ریکی‌کی رسید ریکی‌کی برپشت مرغ ماهیخواری نشست و به جنگل رفت و گفت من یك دامپزشك هستم و می‌توانم همه جانوران را معالجه کنم.

میمونی که او را دیده بود زود به طرف جانوران دیگر دوید و به‌همه مژده داد که یك دکتر آمده و می‌تواند همه را معالجه کند.

طوطیان به‌هوا پریدند و آنها هم این خبر را به‌همه دادند.

اولین بیماری که نزد ریکی‌کی آمد یك‌زرافه گردن‌دراز بود. گردن این زرافه ناراحت بود و نمی‌توانست سر خود را بلند کند.

بعد از زرافه یك فیل‌بسیارلاغروضعیف‌آمد.

بیمار سوم یك تمساح بود . این تمساح‌مرض (یرقان) یا زردی گرفته بود و تمام بدنش‌مانند زردچوبه زرد شده بود .

بیمار دیگر ماری بود که بدنش بهم گره خورده بود و باز نمی‌شد .

ریکی‌کی همه بیماران را معاینه کرد و اول نزد فیل که حالش از همه بدتر بود رفت‌وگفت:

ای فیل لاغر و مردنی نترس من وسیله‌ای دارم که می‌توانم فوری ترا چاق کنم.

فیل خیلی تشکر کرد .

ریکی‌کی یك تلمبه بدست گرفت و سرآن را داخل خرطوم فیل کرد و شروع به تلمبه زدن کرد .

فیل ظاهرا چاق شد و خیلی خوشحال‌شد.

بعد از فیل نوبت زرافه شد. زرافه گردنش درد می‌کرد. برای معاینه او از یك نردبان استفاده کرد .

ریکی‌کی - چوب جارویی برداشت و آنرا محکم به‌گردن زرافه بست همانطور که درشکل می‌بینید زرافه دیگر سرش بلند شده بود زرافه بسیار شاد و خوشحال شد و از ریکی‌کی خیلی‌خیلی تشکر کرد .

ریکی‌کی مار را معاینه کرد و گفت باید تو مدتی درآب گرم و صابون بروی تاخوب‌شوی.



سپس ریکی‌کی نزد تمساح رفت و گفت ای تمساح بیچاره چرا اینقدر زرد شده‌ای ؟ پس آن رنگهای قشنگ و زیبای تو چه شده‌اند؟ تمساح نگاه غم‌آلودی به‌ریکی‌کی کرد وچیزی نگفت .

ریکی‌کی یك ظرف بزرگ پراز رنگ سبز برداشت و بدن تمساح را باآن‌رنگ کرد.

تمساح وقتی دید که رنگ بدنش سبز شده است بسیار شاد شد و دوباره نگاهی بخودکرد و دید مانند علف سبز و شاداب شده است.

میمون‌ها کارهای این دکتر جنگل را بهمه خبر دادند یکی روی طبل می‌کوبید و دیگران همراه او می‌رفتند و فریاد می‌زدند دکتری به جنگل آمده که مرض همه را معالجه می‌کند.

میمونها نزد شیر یعنی پادشاه‌جنگل آمدند.

شیر شب و روز تاجش را روی سر گذاشته بود و آنرا از سر برنمی‌داشت.

میمونها به‌شیر گفتند این دکتری که به‌جنگل آمده می‌تواند ترا معالجه کند شیر فرمان داد تا ریکی‌کی را نزد او آوردند.





وقتی ریکی‌کی واردشد. شیر بهمه‌جانورانی که اطراف او بودند فرمان داد از آنجا بیرون بروند .

همه حیوانات بیرون رفتند .

وقتی همه رفتند شیر تاجش را از سر برداشت. آه سرشیر کچل شده و همه‌موهایش ریخته بود. برای شیر این‌یك‌بدبختی‌بزرگی‌بود.

ریکی‌کی کمی فکر کرد و گفت صبر کنید تا بروم و دوائی درست کنم و بیاورم.

ریکی‌کی بیرون رفت و مقداری پشم‌شتر و مقداری چسب تهیه کرد و برگشت .

ریکی‌کی پشم‌های شتررا محکم‌باچسب‌روی سر شیر چسباند شیر خود را در آینه دید و گفت به‌به چه یال و کوپال قشنگی ! شیر از خوشحالی چنان غرید که از صدای غرش او جنگل به‌لرزه درآمد .

از آن پس ریکی‌کی مدتی پزشك مخصوص جانوران جنگل شده بود.



آقای محمدعلی اخوان ...
شما میتوانید خوب بنویسید و داستان های جالبی بوجود آورید، سعی کنید داستانها از زندگی باشد نه از مرگ.

آقای بهرام یسائی — آبادان —
یکبار دیگر هم برایتان نوشتیم که مجله های شما را فرستاده‌ایم و از ارسال مجدد آن‌ها معذوریم زیرا ممکن است نشانی شمابرای اداره پست روشن نباشد؛ خوبست از آنجا بپرسید.

آقای فرهاد اربابزاده — قم —
مدت اعتبار و ارزش تمبرهائی که فرستاده‌بودید بپایان رسیده و فعلاارزش ندارد بنابراین از ارسال مجله معذوریم. هروقت مجله‌ای کسر دارید و ازما تقاضای ارسال آن‌رامیکنید یادتان باشد که باید از تمبرهائی که در جریان‌است و مدت اعتبار آن نگذشته است ارسال دارید.

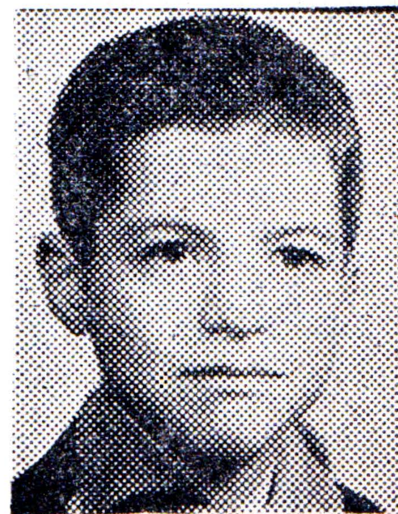
آقای یحیی‌مجاب شیراز —
داستانی که اسم‌برده‌اید علاقمندان زیادی دارد و هر هفته نیز تعداد دوستداران آن زیادتر می‌شود، امید است شما هم با مطالعه داستان مزبور راضی شوید.
مجله شماره ٦٢٤ موجود است.

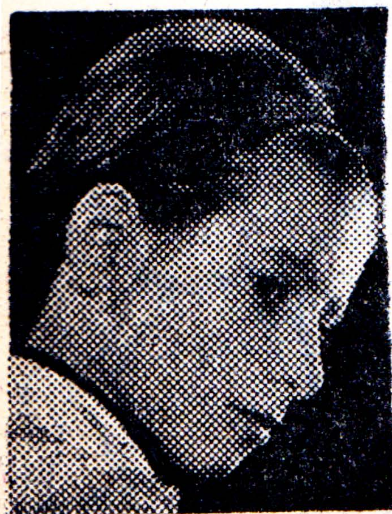
آقای سیروس مزینی کیاگوراب‌گیلان —
از اینکه شما هم به دوستداران کیهان بچه‌ها پیوسته‌اید خوشحالیم و همچنین بجهت‌اینکه تصمیم گرفته‌اید با صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها همکاری‌کنید نیز متشکریم، ولی خوب است چند نکته رابدانید و از این پس با توجه به این توضیحها داستان بفرستید.
١ — داستان را کوتاه و جالب انتخاب کنید.
٢ — داستان یا خاطره و یا هر مطلبی را که میخواهید برای مابفرستید فقط در یك طرف کاغذو خوانا و بدون خط خوردگی بنویسید ضمنا یادتان‌باشد که فاصله سطرها به‌اندازه کافی باشد.
٣ — مطلب یا نوشته‌ای راکه‌می‌فرستیداز روی‌مجله یا کتابی رونویسی نکنید و یا اگر سرگذشتی را از کسی شنیده‌اید در نامه‌تان یادآوری کنید.
٤ — بهتر است سعی کنید با استفاده از فکر خودتان داستان های خوب بنویسید نه اینکه داستان‌های‌بزرگ و خسته‌کننده را رونویسی‌کنید و برای ما بفرستید.
اگر نامه‌هایتان را هم با پست معمولی بفرستید بدست ما میرسد ولزومی ندارد که شما با خرج اضافه آنها را سفارشی کنید.
عکستان را با رعایت نوبت چاپ خواهیم کرد. امیدواریم با ترتیبی که ذکر شد بتوانید با صفحه های هنر و کار بچه‌ها همکاری ارزنده‌ای داشته باشید.

آقای‌منوچهر تشکری بهبهان —
شعرهائی که میفرستید بنویسید از کدام شاعر است تا بتوانیم‌چاپ‌کنیم، منتظریم که بنویسید شعر درخت من ازچه‌شاعریست، موفق باشید.

دوشیزه منیرمالکی ..
شعر و مطلبی را که در باره مادر فرستاده بودید دیر بدست ما رسید انشاءاله سال آینده ازآن در صفحه های هنرو کار وبچه‌ها استفاده خواهیم کرد.

آقای مجید سلامی — خرمشهر —
نمونه‌ای از کارهایتان‌را بفرستید تا مطالعه کنیم، متشکریم.


اصغر افشارپور شاگرد اول کلاس اول دبستان عاصمی پسران تهران


فاطمه مفتخری رستم‌خانی شاگرد اول کلاس پنجم دبستان‌احمدی‌کاشانی‌تهران

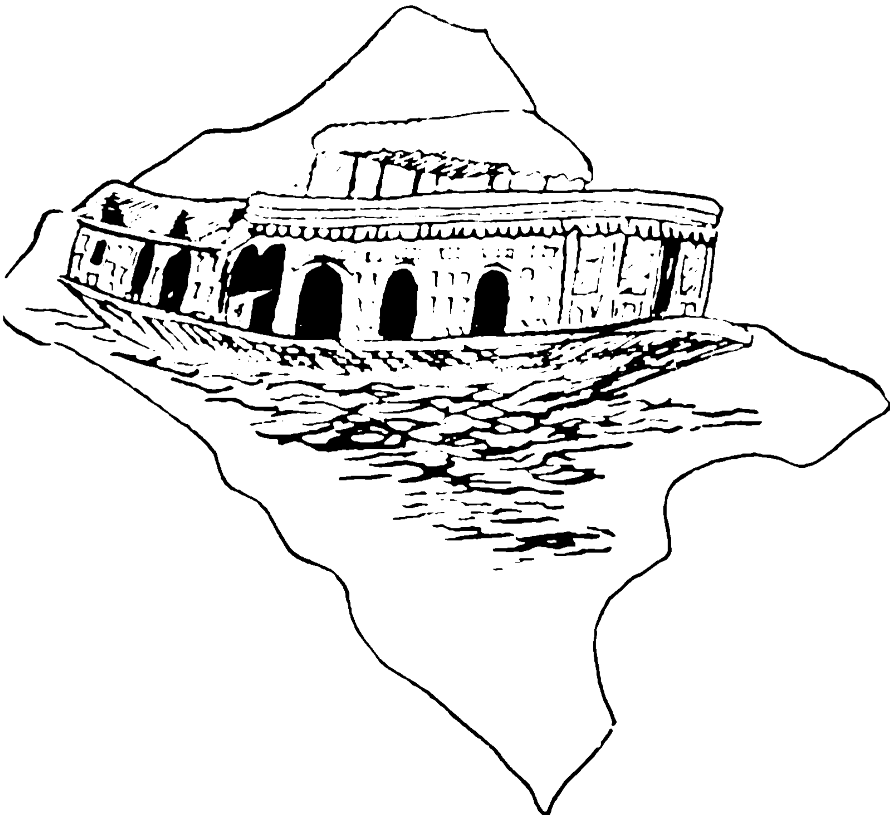
صاحب‌کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی : خیابان فردوسی
تلفن ٣١.٢٥١ فرعی ٦٥
سال چهاردهم شماره ٦٧٧ــ١٠ر١٢ر٤٨
بها ٥ ریال — چاپ کیهان

عجیب است ولی باور کنید



خانه‌هائی که شسته میشوند

سرخپوستهای جنوب امریکا خانه هائی دارند که مثل سبد بافته‌میشود هروقت این جور خانه ها کثیف‌شود آنرا برودخانه میبرند و میشویند .

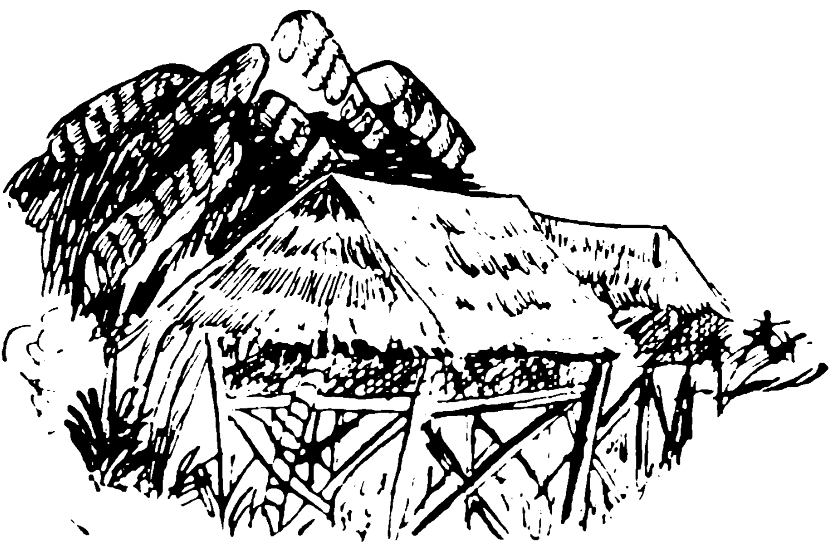


* * * * * * *

خانه‌های شناور

در هندوستان برروی قایقها خانه هائی میسازند که همیشه برروی آب شناور است .

* * * * * * *



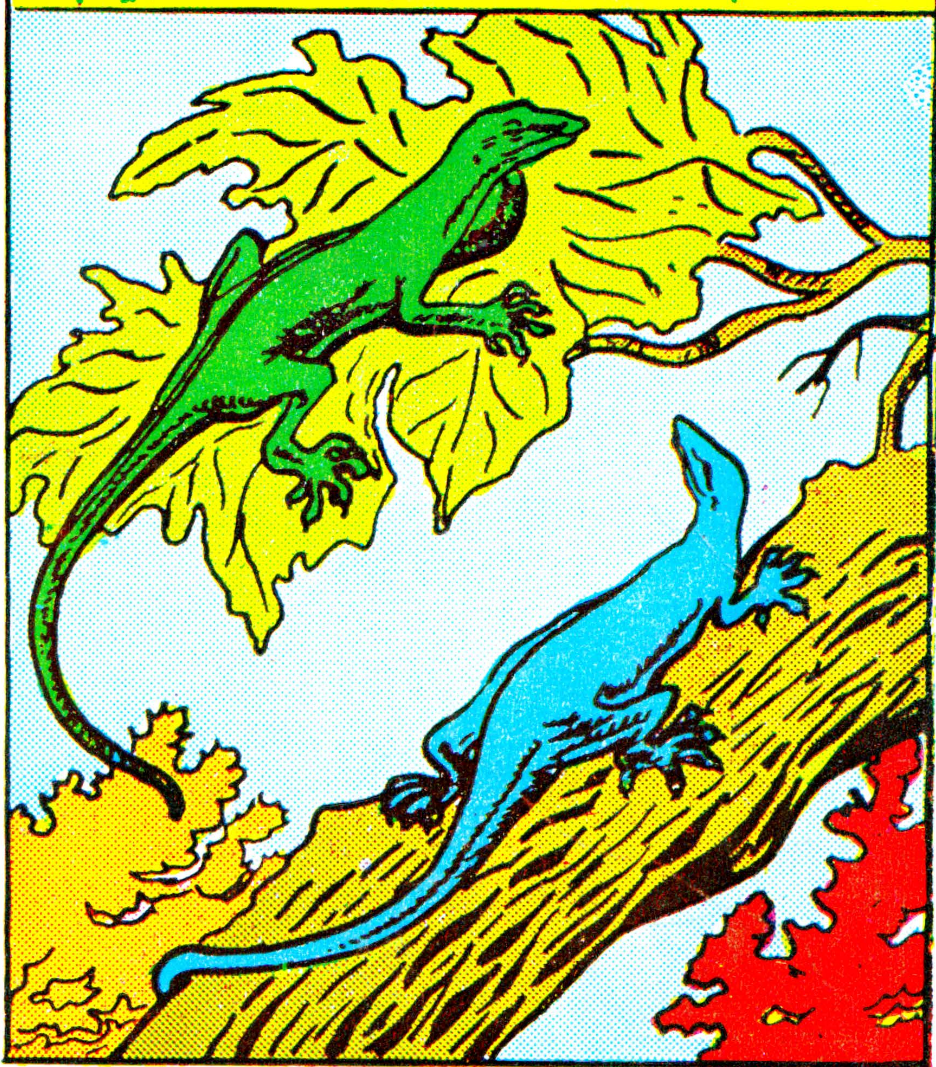
خانه‌هائی باپایه‌های بلند

مردم جزیره های فیلیپین درخانه هائی زندگی میکنندکه روی پایه های بلندی ساخته شده است .

دنیای حیوانات

سمندر

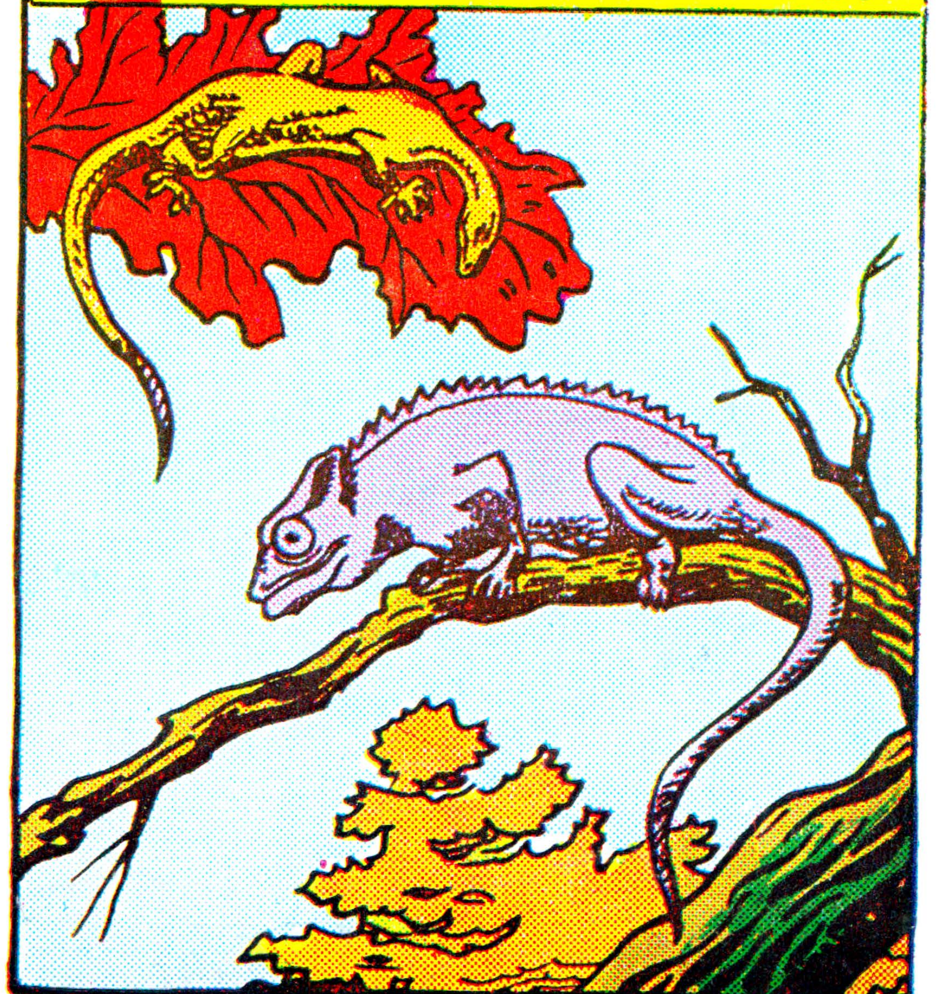
سمندر جادوگر دنیای حیوانات است. چون این حیوان
هر وقت بخواهد میتواند رنگ بدن خود را تغییر بدهد



سمندر بکمک همین تغییر دادن رنگ خود را از شر -
دشمنانش حفظ میکند. چنان خود را با برگ درختان و
سبزه ها مخلوط میکند که هیچ دیده نمیشود



سمندر حقیقی در افریقا و چند جا در اروپا دیده میشود
سمندر امریکائی کوچکتر و زرنگتر از سمندرهای جاهای
دیگر است.



سمندر زبانی دارد بدرازای نصف طول بدن خودش و
انرا برای شکار حشرات از دهان بیرون پرتاب میکند.

